

نام کتاب : پرندہ من

نویسنده : فریبا وفی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

رمان پرنده ی من - فریبا وفی

اطلاعاتی درباره ی رمان

بهترین رمان سال 1381 بنیاد هوشنگ گلشیری

بهترین رمان سال 1381 جایزه ی ادبی یلدا

تقدیر شده در مراسم جایزه ی مهرگان ادب- سال 1382

تقدیر شده در اولین دوره ی جایزه ادبی اصفهان- سال 1382

1

این جا چین کمونیست است. من کشور چین را ندیده ام ولی فکر می کنم باید جایی مثل محله ی ما باشد. نه، در واقع محله ی ما مثل چین است؛ پر از آدم.

می گویند در خیابان های چین هیچ حیوانی دیده نمی شود. هر جا نگاه کنی فقط آدم می بینی. با این حساب محله ی ما کمی بهتر از چین است چون یک گربه ی هرزه داریم که وری هره ی ایوان می نشیند و همسایه ی طبقه سوم هم از قرار ، طوطی نگه می دارد. یک مغازه ی پرنده فروشی هم سر خیابان داریم.

به این خانه که آمدم تصمیم گرفتم این جا را دوست داشته باشم. بدون این تصمیم، ممکن بود دوست داشتن هیچوقت به سراغم نیاید. سرو صدا زیاد بود و روز اول انگار برای آشنا تر شدن ما با محیط، آقای هاشمی دختر چهارده ساله اش را زیر شلاق گرفت و فحش هایی که معجونی از چند زبان بود، مثل سنگ ریزه هایی توی حیاط خلوت ما ریخت.

مامان می گوید محله ی شما مثل صندوق خانه است؛ همه چیز در آن پیدا می شود. راست می گوید. خیابان ما پر از نعمت است. چند تا نانوايي و صد تا بقالی که اولش مانده بودم از کدامشان خرید کنم که به آن دیگری برنخورم. سبزی فروشی و میوه فروشی آنقدر زیاد است که به همه می رسد.

ولی پیاده روها ، لطمه ای جدید به عشقم می زند. آنقدر تنگ و باریک است که نمی شود شانه به شانه رفت. یا باید جلوتر بروی یا عقب بمانی. یا تند بروی و یا راه بدهی. اگر نگاهت به پایین باشد لکه می بینی. کف پیاده رو پر از لکه است. لکه های آب، خلط دهان، روغن و یا سبزی له شده و به کار دانشجویان روان شناسی می آید که دوست دارند از تخیل آدمها سر در بیاورند.

سرت را بالا می گیری و فکر می کنی نمی شود پُر این چشم انداز را حتی با تخفیف و چشم پوشی به کسی بدهی. پشت بامها دودآلودند با منظره ای از لباس هایی که انگار نشسته آویزان کرده اند. ساختمان ها بلند و کوتاه و کیپ هم اند. هر کوچه ای چند ساختمان نیمه کاره دارد با بساط تیر آهن و کیسه های سیمان و فرغون و ماشین هایی که بار خاک دارند.

همه جا دارند خانه های قدیمی را خراب می کنند و آپارتمان می سازند. بوته های رز و یاس خانه های نیمه ویران بس که آغشته به گردو خاک است به کار شاعران هم نمی آید. جابه جا، خانه های نو کمی عقب تر از قدیمی ها، ظاهر می شوند با ایوان های کوچک و درهای مشبک آهنی. محله مثل جعفر عشقی شده است که عینک آفتابی می زند و موهایش را به بالا شانه می کند ولی کفش هایش همیشه پاره است.

پارک سر خیابان را هفته ی اول کشف کردم. پارکی است که بیشتر از درخت، آدم دارد. پیرهای محله به ردیف، روی نیمکت ها نشسته اند. انگار آنها را برای تماشای عموم، در ویتترین بدون شیشه ای دستچین کرده اند. وقتی به پارک، یعنی آن فضای مثلثی گوشه ی خیابان می رویم، بچه ها به دو می روند طرف تاب و سرسره ی انتهای پارک که از شلوغی و گردو غبار زیاد به گوشه ای از جهنم می ماند.

من و امیر دور می زنیم و آینده های یکدیگر را پیدا می کنیم. من همیشه خوش تیپ ترین پیرها رو انتخاب می کنم. دلم نمی آید پیری طاس و کورمکوری را نشان بدهم و بگویم این آینده ی توست.

پیرمرد من آنقدر خمیده نیست که نتواند نوک درختان را ببیند. شانه هایش اگرچه نحیف اند ولی در نگاهش - حتی از پشت عینک ته استکانی - هنوز هم برق علاقه و کنجکاوای دیده می شود. ولی امیر پیرزنی را که به پاکت کاغذی کهنه و مچاله ای می ماند نشانم می دهد و می گوید "بیست سال بعد تو".

به چهار راه که می روم، یعنی اولین چهارراه بعد از کوچه مان، فکر می کنم اینجا بیشتر هندوستان است؛ سرزمینی انباشته از بوهایی که فضای خالی بین آدمها را پر می کند و با هر نفس تغییر می کند. بوها قاطی می شوند و مشام حس تشخیصش را برای چند لحظه از دست می دهد. از مغازه ی ماست بندی رد می شوم و شاهین را صدا می زنم. در همان حال متوجه هستم که پره های دماغم از شدت بو به لرزه افتاده اند. در آن لحظه تشخیص بوی شیر جوشیده از سیرابی پخته، اهمیت تشخیص دل درد از معده درد را برایم پیدا می کند.

این جا، چه چین چه هندوستان پر از آدم است. بیشترشان هم بچه اند. وای که چقدر بچه زیاد است. امیر می گوید معتاد بیشتر است. کمی بعد از نهار کوچه پر از آدم می شود. حتی پارکینگ هم پر است، راه پله ها هم. روی کاغذی که به دیوار راه پله زده اند از ساکنین محترم تقاضا شده است از فرستادن بچه ها به حیاط در ساعات استراحت خودداری فرمایند.

مدیر ساختمان می گید "هر ماه یک کاغذ تازه می زنم. همان لحظه ی اول پاره می کنند".

می خندد. خودش سه تا بچه دارد.

2

خانه ی ما پنجاه متر مساحت دارد. اندازه ی باغچه ی یک خانه ی متوسط در بالای شهر است. برای همین امیر می گوید "این قدر خانه ام خانه ام نگو".

این جا نهمین خانه ایست که به آن نقل مکان کرده ایم و احساسی داریم که در هیچکدام از اسباب کشی های قبلی نداشته ایم. امیر عارش می آید این احساس را داشته باشد چه برسد به اینکه بخواهد از آن چیزی بگوید.

ولی من دلم می خواهد از خانه مان حرف بزنم. خانه ای که در آن، مستاجر هیچ صاحبخانه ای نیستیم. صاحبخانه شیطان نیست ولی همان اندازه می تواند روح آدم را تسخیر بکند.

حالا آزادیم اثاثمان را بدون ترس از در و دیوار خوردن، جابجا کنیم. بچه ها آزادند با صدای بلند حرف بزنند. بازی کنند. جیغ بزنند و حتی بدونند. من می توانم عادت هیس هیس کردن را مثل یک عادت فقیرانه برای همیشه کنار بگذارم.

احساس آزادی می کنم و از آن حرف می زنم ولی امیر اجازه نمی دهد کلمه ی به این مهمی را در مورد چنین حس های کوچک و ناچیزی به کار برم. آزادی در بُعد جهانی معنا دارد. در بعد تاریخی هم همین طور. ولی در کار یک خانه ی قناس پنجاه متری در یک محله ی شلوغ و در یک کشور جهان سومی ... آخ چطور می توانم انقدر نادان باشم؟

تا وقتی امیر در خانه است اجازه ندارم نادان باشم. برای همین صبر می کنم تا او بیرون برود. حیاط خلوت پر از بوی شنبلیله است. همسایه ی بالایی دستگاه سبزی خردکنی دارد که با آن کیلو کیلو سبزی خرد می کند. چند هفته طول کشید تا به این بو عادت کردم. پرده های خانه زودتر از من عادت کردند؛ به جای بوی پارچه بوی شنبلیله می دهند.

روی صندلی آشپزخانه می نشینم و به حیاط خلوت که هیچوقت خلوت نیست - پر از بو و صدا و پشه - نگاه می کنم. دیوارهایش سیمانی است و سه پنجره ی هم شکل بالای در شیشه ای آشپزخانه دارد. حیف که آسمان دور است. باید گردنت از پشت چین بخورد تا بتوانی ذره ای از آن را ببینی. برای زیبا شدن حیاط خلوت کارهای زیادی کرده ام. سایبان کوچکی از ایرانیت زده ام. مهتابی پر نوری به بالای در شیشه ای نصب کرده ام. چند تا گلدان گذاشته ام و بچه ها یک عالمه زلم زیمبو به دیوارهایش آویزان کرده اند.

باید بلند شوم و چراغ روشن کنم. روشنایی، توی خانه ناجور تقسیم شده است؛ آشپزخانه از حالا شب است. هال، عصر است و اتاق خواب روز. شادی و شاهین را صدا می زنم. کجا غیبتشان زده؟ بعد از هفته های اول کتک خوری و غریبی، حالا دیگر توی خانه بند نیستند. با رفتن آنها انگار تمام صداها رفته است. کم پیش می آید این موقع عصر، خانه خالی از صدا بشود. این تنهایی همانی نیست که هر روز حسرتش را می خورم. بیشتر شبیه بی کسی است. انگار همه تو را اینجا گاشته و رفته اند.

پایم را روی پای دیگرم می اندازم و به دیوار نزدیک و سیمانی حیاط خلوت زل می زنم. نمی توانم به ادامه ی دیوار فکر نکنم و به پنجره ها که فقط بوی غذا پس می دهند. این همه به دیوار نگاه کردن چه فایده ای دارد؟ بهتر است صندلی ام را برگردانم. بعضی وقتها چرخش کوچک صندلی، حال آدم را بهتر می کند.

همین لحظه است که صدا می آید. فرق این خانه با خانه های قبلی در این است که دیوارهایش سرما یا رطوبت را پس نمی دهند. صدا پس می دهند. هیچ کدام از دیوارهای این خانه دیوار نیست. لایه ی گچی است که صداهایی از زندگی دیگری را توی خودش نگه می دارد تا به وقتش آن را عبور بدهد. اینجا لازم نیست گوش ات را به دیوار بچسبانی. از فاصله ی دور هم صداها، بم و خفه به گوش می رسند.

ولی این صدا، شبیه هیچ کدام از صداهای این زندگی نیست. انگار از دنیای دیگری می آید؛ از همان تکه آسمان خیلی دور. مثل صدای قلب است. ضبط صوت نیست. صدا زنده است. صدای دف است. یک نفر دارد دف می زند. این ساختمان و دف؟ صدا بلندتر می شود. بلندتر از تمام صداها.

مثل جنینی که در دور تند دوربین، کامل می شود، به سرعت رشد می کنم. بزرگ می شوم و از صندلی کنده می شوم. حیاط خلوت جان گرفته است. دیوارها عقب تر رفته اند. صدای دف از پنجره ی طبقه چهارم می آید. دست و بالیم را تکان می دهم و چرخ می زوم و به پنجره ی طبقه ی چهارم که حالا دیگر شبیه پنجره های دیگر نیست، نگاه می کنم. چشمانم را می بندم و به صدای قلب خودم گوش می دهم. وقتی چشمانم را باز می کنم شاهین و شادی را می بینم که وسط آشپزخانه ایستاده اند و با دهان باز نگاهم می کنند.

3

امیر می گوید "خانه را می فروشم".

از جمله های بی مقدمه بدم می آید. همیشه احتیاج به آمادگی دارم. نمی توانم فی البداهه کاری بکنم. برای همین همیشه کمی عقبم. به عروسی و ختم هم دیر می رسم. مامان می گوید حنای بعد از عروسی به چه کاری می آید؟ امیر می گوید کسی که علاقه ای به دیدن نشانه ها ندارد مجبور است اتفاق را یکجا هضم کند. حالا من دچار سوءهاضمه شده ام. حرف های امیر را درک نمی کنم. از وقتی به این خانه اسباب کشی کرده ایم اولین بار است که این حرف را می زند. فروختن یعنی از این خانه رفتن ولی خانه را که تازه خریده ایم. هنوز یک سال نشده است.

همه در پارکینگ جمع شده اند. مردی که بعدها مدیر ساختمان می شود از همه می خواهد برای آشنا شدن با هم بگویند مالک هستند یا مستاجر؟ نوبت به من می رسد می گویم مالک. و تعجب می کنم از طعم شیرین آن. می آیم بالا و کلمه را مثل شکلاتی که یکدفعه کاکائویش دهان را پر کند مزه مزه می کنم. مالک. خدایا من مالکم. مالک. این کلمه گنده ام کرده است. دیگر مفلوک نیستم. دیگر دربه در نیستم. این دیوارها مال من هستند. این حمام و دستشویی مال ماست. تا مدت ها افسون ایت تک کلمه با من است. باورم نمی شود یک کلمه بتواند چنین کاری با آدم بکند. هیچ نمی دانستم مالک ها می توانند این قدر کیف کنند. "می شنوی چه می گویم؟ خانه را می فروشم. پولش را لازم دارم. همین روزها از بنگاه برای دیدن آن می آیند." از مزایای بالا رفتن سنم است که همان لحظه جوشی نمی شوم. در عرض چند ثانیه از بین چند رفتار ممکن، یکی را انتخاب می کنم. نیازی به بلند شدن و داد کشیدن نیست. نشسته هم می شود از خانه محافظت کرد. "خانه را نمی فروشی".

از صدای خودم خوشم می آید. نه می لرزد. نه نگران است. مطمئن است.

فصل چهارم 4

من می روم. او می رود. ما می رویم. رفتن تنها فعلی است که امیر همیشه در حال صرف کردن آن است. لعنت به این شانس! هنوز مزه ی یک جا موندن را نچشیده این که او باز دارد می رود. شهلا می گوید: "امیر باز هم فیلس یاد هندوستان کرده است".

می گویم این فیل نیست کرگدن است. کرگدن همیشه تنها می رود. ای کاش من هم فیلی داشتم که هوای هندوستان یا هر جای نزدیکتری می کرد.

امیر به طرف آینده می رود. عاشق آینده است. گذشته را دوست ندارد، آن هم گذشته ی زنانه ای که نه از دیوار پریدن دارد نه دوچرخه سواری نه فوتبال در محله. گذشته ای پر از پیچ و پچه و حرف های درگوشی و خاله بازی است. گذشته ای که به زیرزمین های تاریک و پستوها منتهی می شود. امیر حاضر نیست حتی یک قدم با من به عقب برگردد.

من هم گذشته را دوست ندارم. تاسف آور است چون گذشته مرا دوست دارد. بعضی وقتها مثل جانوری روی کولم سوار می شود و خیال پایین آمدن ندارد. فکر می کردم بعد از وصل شدن به امیر بتوانم آن را زمین بزنم. آرزو می کردم به آسانی از دست دادن بکارت، از شر آن خلاص بشم.

برای همین بود که یک شب از آن شب هایی که توهم چیره است و صمیمیت باکره، از جانور آویزان شده از کولم برای امیر گفتم. حال گوژپشتی را داشتم که بخواهد راز گوژش را برملا سازد. امیر من و من ام را قطع کرد. آیا قبل از او کس دیگری را دوست داشتم؟ جوابش را گرفت و به آسودگی مردی سعادت مند دراز کشید. ولی من هنوز حرفم را تمام نکرده بودم. داشتم می گفتم که امیر خواب آلوده دهانم را با دستش بست.

"مهم نیست که دیگران که بوده اند و چه کرده اند. فقط تو اهمیت داری و از حالا به بعدت که مال من است." حرکتش جذاب بود ولی پشت لحن عاشقانه اش بی حوصلگی هم بود. می دانستم که او با من هیچ جا نمی آید. جا خوردم و احساس تنهایی و سرخوردگی مثل هوویی فاصله ی بین من و امیر را اشغال کرد. روزهای زیادی باید می گذشت که یکدیگر را راحت بگذاریم و هر کدام فعل رفتن را به تنهایی برای خودمان صرف کنیم.

5

"مرد داشت خودش را با چاقو می زد که رسیدیم. تا مردم جلویش را بگیرند خودش را ناکار کرده بود. من و حسینی زودتر از بقیه رسیدیم. زنش را داشتند با آمبولانس می بردند. می گفتند تمام کرده." امیر باز هم خبر آورده. آقا جان هم همیشه با دست پر به خانه می آمد؛ با بغلی پر از میوه. ما بچه ها نزدیک عصر پشت در کشیک می کشیدیم و با دیدن او می دویدیم که پاکت ها را از دستش بگیریم. مامان می گوید "آقاتان هرچه بود یک اخلاق خوب داشت؛ هیچوقت دست خالی به خانه نمی آمد." امیر هم دست خالی نمی آید؛ کیسه ای پر از خبر، حادثه و ماجرا می آورد. در طول این سالها یاد گرفته که کدامش را اول بگوید و کدامش را آخر. یاد گرفته که نصف ماجرا را بگوید و برای گفتن نصف دیگرش ناز کند. می داند کدامش را با آب و تاب تعریف کند و از کدامش سریع بگذرد. می داند که مشتری تمام خرت و پرت های کیسه هایش هستم. خالی کردن کیسه مراسم دارد. زیر کتری باید روشن باشد. چای دم کرده و آماده با بشقاب تخمه و پسته ای که برای پوست من خوب نیست ولی برای گرم شدن چانه ی او عالی است. امیر می گوید "شهرزاد تغییر جنسیت داده. مرد شده است."

وقتی امیر خود را شهرزاد فرض می کند با این حساب من هم باید شهريار باشم اما هنوز تاج شاهی را بر سر نگذاشته ام که صدای فریاد جوجه خور توی ساختمان می پیچد. این لقبی است که خانم هاشمی به زن طبقه ی اول داده است.

"شوهرش ده سالی از خودش جوانتر است."

جوجه ظاهرا در کار خرید و فروش ماشین است. در هفته سه روز خانه نیست. بعد سرو کله اش در حالیکه سوار ماشین مدل بالایی است پیدا می شود. آن را جلو در پارک می کند و نیامده صدای دادو فریادش بلند می شود. از چشمی در نگاه می کنم. از این کار لذتی می برم که آدم هایی که خودشان همه چیز را می بینند ولی دیده نمی شوند، می برند. در همسایه ی روبرویی چشمی ندارد. برای همین لای آن را باز گذاشته. از صدایی که بلند می شود می فهمیم که جوجه با کف دست به در می کوبد. فریاد می زند:

"به پیر، به پیغمبر من برنداختم!"

تا آدم های آپارتمان حدس بزنند که چه چیزی را برنداخته است جیغ آیدا در می آید.

بچه ها خوابند. نزدیک امیر می نشینم. چایش سرد شده و تخمه هم نمی خورد.

"نمی دانم حسینی یکدفعه چه اش شد. از همان جا به خانه اش رفت. گفت خودت یک چیزی به مهندس بگو." ساکت می شود.

"چای ات را عوض بکنم؟"

می گوید: "چرا رفت؟"

آرام تکانش می دهم "این ها را ولش کن. یک چیز خوب تعریف کن؛ یک چیز عشقی."

"عشق کجا بود. همه اش کثافتکاری است. کانادا درست بشود خلاص می شویم از همه ی این ها."

فصل ششم و هفتم 6

امیر عاشق کاناداست. همه از عشق او خبر دارند. هرکس خبر تازه ای از زندگی در کانادا پیدا کند به او می رساند. گاهی وقتها جوری از کانادا حرف می زند انگار سالها آنجا زندگی کرده است. آه می کشد و می گوید "می روم کانادا و خلاص!"

وقتی به بن بست می رسد، این را می گوید. کانادا یک طرف است و تمام بدبگیری ها و فشارها طرف دیگر.

امیر سالها قبل توانسته از باکو به ترکیه و از آنجا تا مرز یونان برود. تا امروز حداقل هزار بار در مورد آن بی احتیاطی احمقانه حرف زده است؛ توی ایستگاه پیاده می شود تا یک لیوان چای بخورد. فقط یک لیوان چای. اما جرعه ای خورده و نخورده یکی از مهم ترین لحظه های زندگی اش ساخته می شود؛ هوای دم کرده، بوفه ی پر از نوشابه های رنگارنگ، نیمکت سبزی که رویش نشسته، وزن یک دست سنگین روی شانه اش و صدای نکره ی یک پلیس ترک "پاسپورت!"

باید این سالها می گذشت تا خارهای تیغ دار مرز ترکیه و یونان به تنش فرو برود و زخمش دیگر درد نداشته باشد "آخ، قربان آن تیغ ها بروم. یک بار دیگر از آنجا رد بشوم تمام است. پشت سرم را هم نگاه نمی کنم." شاهین مثل امیر آه می کشد؛ رو به سقف و به همان اندازه نمایشی.

"من هم بروم پشت سرم را نگاه نمی کنم."

هر دو نگاهش می کنیم.

"برای اینکه اینجا هیچ چیز ندارم، نه دوچرخه دارم، نه اسکیت، نه کامپیوتر. هیچ چیز."

امیر می گوید "دوچرخه به درد نمی خورد. باید درس بخوانی. برای زندگی کردن در این دوره و زمانه باید سواد داشت. تخصص داشت."

شاهین می خواهد دوچرخه داشته باشد.

"نمی خواهم توی کوچه ها علاف بگردی. می خواهم رشد کنی."

شاهین می گوید "من رشد نمی خواهم. دوچرخه می خواهم."

"باید کار کنی تا با پول خودت دوچرخه بخری."

شاهین نمی خواهد کار کند. می خواهد دوچرخه سواری کند.

این چیزهاست که امیر را عصبانی می کند. دستش بالا می آید و ژست زدن یک سیلی محکم را می گیرد. ولی هر سه می دانیم که آن دست با این قصد پایین نمی آید. هفته ی پیش پایین آمد و شاهین بدون آن فرار کند گفت:

"کانادا که برویم، دیگر نمی توانی مرا بزنی. به پلیس خبر می دهم."

شاهین فرار نمی کند. آرام بلند می شود. به حیاط خلوت می رود. امیر به تلافی نزدن دارد بدویبراه می گوید و به

دنبال شاهین می رود. باران یکدفعه شروع به باریدن کرده. من و شادی به دنبال امیر می رویم. باران درشت دانه

روی ایرانیت ضرب می گیرد. تک ضربه های دف بلند می شود. به شاهین و شادی می گویم بروند به درس و

مشقشان برسند. هر دو غیب می شوند. امیر از زیر ایرانیت کنار می رود زیر باران می ایستد. همه ی باران و دف

حیاط خلوت را پر کرده است. توی آشپزخانه می روم و صدایش می زنم "بیا تو".

مرا نمی بیند. صدایم را هم نمی شنود. همانجا چمباتمه می زند و هر دو دستش را پشت گردنش قلاب می کند. دیوار

سیمانی پشت سرش پر از لکه های آب باران است.

"پاشو بیا تو".

امیر کجاست؟ شاید لابه لای تیغ زارهاست یا جایی در آن طرف دنیا. نمی دانم. اما دیگر در این خانه نیست. رفته

است.

7

شادی را صدا می زنم. جواب نمی دهد. از میان جیغ و دادی که از پارکینگ می آید، نمی شود صدای او را شناخت. از

پنجره نگاه می کنم. شادی نیست. شاهین را به دنبالش می فرستم. شاهین بازوی او را گرفته و کشان کشان می

آورد. شادی جیغ می کشد.

"گفتم صدایش کن، نگفتم کتکش بزنی."

شادی را روبرویم می نشانم و سخنرانی کوچکی برایش می کنم. همان کاری که باید مامان با من می کرد و هیچوقت

نکرد. اگر حرفی با او داشتم هفت هشت بار طول اتاق رژه می رفتم. جانم بالا می آمد و حرف انگار که ته چاهی گیر

کرده باشد بالا نمی آمد.

باید به شادی یاد بدهم که مواظب باشد. ممکن است کسی به او مهربانی کند. توی دنیا صدجور مهربانی است که او باید فرق بین آنها را بداند. می خواهم بگویم حواسش به پسرهای بزرگی که داریم به ساختمان می آیند و می روند، باشد. نمی دانم چه جور با ظرافت به او بفهمانم که ممکن است کسی بیاید و بخواهد بدن او را لمس کند. او باید داد بزند. شاهن می پرسد:

"چرا مامان؟"

"برای اینکه مهم است."

بچه ها نگاهم می کنند. عروسک شادی را از دستش می گیرم و شکمش را فشار می دهم. عروسک گریه می کند. می گویم "مثل این".

باتری را از دلش درمی آورم و دوباره عروسک را فشار می دهم. می گویم:

"می بینی؟ اگر صدایت درنیاید حتی بدتر از عروسک بدون باتری هستی، بدون قلب. آن وقت می شودهر کاری با تو کرد. چون کسی نمی فهمد."

ضربه ی محکمی به عروسک می زنم. موهایش را می کشم. از شادی می پرسم آیا فهمید؟

لحتم زیادی خشن شده است. شاهین با قدردانی نگاهم می کند ولی شادی گریه می کند. دستی به سر عروسک و دستی به سر او می کشم و سخنرانی ام را تمام می کنم.

شادی به حرف می آید "آیدا لواشک می خورد. بستنی می خورد. نوش مک می خورد. ولی من پول ندارم."

حالت سخنران مغبونی را دارم که یک ساعت درباره ی هنر حرف زده است و حالا شنونده ها پرسش هایی از اقتصاد می کنند.

"آیدا عینک دارد. دوچرخه دارد ولی من هیچ چیز ندارم."

می گویم که او هم خیلی چیزها دارد. شاهین می گوید:

"فقط شعور ندارد مامان."

شادی می گید "خودت نداری".

شاهین بهانه را پیدا کرده. آماده ی حمله می شود.

"یاالله بگو من چی ندارم؟"

شادی مشت پرش را باز می کند و می خندد.

"نخودچی".

فصل هشتم 8

مامان بدون خداحافظی از خونه ما رفت. یا انقدر ناخوش بود که یادش رفت خداحافظی بکند یا اینکه یادش بود و عمدای بی اعتنایی کرد. درست دم در، آینه ی مستطیل شکلی به دیوار چسباندم که از توی آن نگاه پر از حقیر امیر را دیدم. او مامان را دوست ندارد و در این جور مواقع از او بدش هم می آید. مامان این را می فهمد. می دانم که با این فهم از خانه ی ما می رود.

امشب مامان در عرض یک ساعت بیشتر از ده بار به دستشویی رفت و زاری کرد.

"نباید کشک قاطی آش می کردی. فشارم بالا رفته".

لرزید و پتو را تا روی شانه هایش کشید.

"اگر در خانه بودم نعنای دم می کردم. شاید سردی ام شده".

بی حرف از اتاق به آشپزخانه می رفتم و برمی گشتم. ولی در واقع به نعنای فکر می کردم و به بالا بودن فشارش. چیزی نمی گفتم. همان لحظه به سکوت فکر کردم. حالت لباس عاریه ای را داشت که یکدفعه متوجهش شده بودم. فکر کردم سکوت من گذشته دارد. به خاطر آن بارها تشویق شده ام. هفت هشت ساله بودم که فهمیدم هر بچه ای آن را ندارد. سکوت من اولین دارایی ام به حساب می آمد. یک روز آقا جان مرا به زیرزمین برد و پرسید:

"دیروز با خاله محبوب کجا رفته بودید؟"

لال شدم نه از سر عقل که از سر ترس. غریزه ام به من گفت سوالی که در زیرزمین بدوون روشن کردن چراغ از آدم بکنند جوابش فاجعه بار می آورد. آقا جان مشکوک نگاهم کرد. هیچ شباهتی به دختر بچه ی آتش پاره و آب زیرکاه نداشتم و از آنجایی که او در هیچ کاری آدم سمجی نبود خیلی زود ناامید شد و از زیرزمین بیرون رفت. پاداشی که یک ساعت بعد از لحن نرم مادرم گرفتمم کلید شدن ساده و بزدلانه ی دندان هایم را به سکوت معنی دار و پر از دانایی بدل کرد.

در طول سالهایی که بعد از آن آمد، بارها مورد تحسین زن های خانواده مان قرار گرفتم به خطر توداری ام. به خاطر رازداری ام. خیلی زود فهمیدم که به یک صندوقچه می مانم با دری کیپ و پر از راز. خاله محبوب این را گفت و بعدها از دهان دیگران تکرار شد. اگر رازی فاش می شد اگر چیزی لو می رفت همه ی نگاه ها به طرف مهین برمی گشت. من از هر نگاه مشکوکی مصون شده بودم.

بعد از مرگ آقا جان بود که سکوتم را شکستم؛ آن هم با فریاد. از نقش همیشگی ام عاصی شده بودم. دلم می خواست عالم و آدم همه چیز را بدانند. نمی خواستم شریک جرم کسی باشم حتی مادرم. برای همین فریاد زدم. آقا جان مرده بود تنها و مثل یک بچه. همین عذابم میداد. مامان جواب فریادم را با فریاد داد. شهلا و مهین طرف مامان را گرفتند. گفتند احمق شده ام و بهتر است خفه شوم. ولی من باز هم داد زدم. آقا جان مثل یک بچه مرده بود. سرش کمی از تشک پایین افتاده و مرده بود. مهین مجبور شد صورتم را ببوسد و با خواهش و تمنا از زیرزمین دورم کند. هیچوقت مثل روزی که آقا جان مرد به او نزدیک نشده بودم.

شهلا می گف "اگر به یاد بیاوری که آقا جان چه ظلمها میکرد و چقدر قلدر بود آرام می شوی". ولی من داد می زدم اگر قلدر بود چرا نتوانست مثل قلدرها بمیرد. مامان هم فریاد می زد. آن صبح پر از فریاد به کلی ناامیدم کرد. دانستم که بین من و مامان حقیقتی رد و بدل نخواهد شد.

از خانه ی آقا جان که به خانه ی امیر آدم نقش صندوقچه ای ام کاربرد نداشت. امیر از سکوت های من کلافه می شد. می خواست حرف بزنم از اتفاقات روز، از خبرهای محله، از شهلا، از مهین. در زندگی جدید راز جایی نداشت. جدایی می انداخت. سوء ظن برمی انگیخت. اگر چیزی دیرتر از وقت معمول کشف می شد دعوا به پا میشد. امیر هر چیزی را شفاف می خواست. سکوت من او را می ترساند. کم کم عادت به پرحرفی پیدا کردم. حتی در مواقعی که لازم نبود. سالها بعد یاد گرفتم که حرف می تواند حتی مخفی گاهی بهتر از سکوت باشد.

ولی با وجود سالها تمرین، گفتگوی درونی هیچگاه به طور کامل به بیرون منتقل نشد. هنوز هم آدم کم حرفی به حساب می آیم. مامان می گوید:

"به آن خدا پیامرز رفته ای. دو کلمه با آدم حرف نمی زد."

هر دو هم زمان به یادمان می آید که روزهای آخر حرف می زد. زیادی هم. مامان یادآوری می کند "دو کلمه حرف حساب".

امشب برای مامان نعنای دم نکردم یا حتی وقتی گفت "خدایا فشارم بالا رفته". نگفتم که می توانی یک قرص بخوری. چیزی که شهلا می گفت. مشغول بودم. در یخچال تمیز بد ولی من دوباره روی آن دستمال کشیدم و به صرافت پاک کردن لکه های قدیمی اجاق گاز افتادم. همان لحظه می دانستم که باید چیزی بگویم هرچند بی ربط و احمقانه. سکوت مثل لباس پشمی تنگی در هوای گرم اذیت می کرد. می خواستم آنرا از تنم در بیاورم. مامان زاری می کرد و در همان حال کفش هایش را می پوشید و من هنوز نتوانسته بودم نقشی را که خودم به عهده ی خودم گذاشته بودم، ایفا کنم. همان جا در چاقوب در باقی ماندم. شاید همه چیز شکل مرسومش را پیدا کند؛ خداحافظی معمول یک مادر و دختر از هم. به این عادت قدیمی دنیا مثل مرهمی که درد را کم کند، احتیاج داشتم. ولی مامان توی راه پله ناپدید شد و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

فصل نهم و دهم 9

مامان به وقت درد زاری نمی کند. وقتی که تلفن زیاد زنگ می زند، یا صدای تلویزیون خیلی بلند است، زاری می کند. وقتی که سردش می شود و نمی تواند با چندتا پتو جلوی لرزشش را بگیرد یا وقتی شهلا از اداره می آید و یک راست به اتاقش می رود زاری می کند. وقتی هم به دستشویی می رود مثل کسی که سوزش ادرار داشته باشد صدای زاری اش می آید. مامان توی خواب هم زاری می کند.

زاری اش به پیری مربوط نمی شود. وقتی هم که آقا جان مهمان می آورد و دستور شام میداد صدای زاری اش توی زیرزمین می پیچید. توی اتاق ها می پیچید. توی حیاط می پیچید. آنوقت آقا جان حتما چیزی پرت می کرد که به دیوار بخورد و صدا قطع بشود.

ولی صدا هیچوقت قطع نشد. آقا جان اول گرام را فروخت و بعد رادیو خرید. صدایش را بلند کرد ولی زاری قطع نشد. مامان این صدا را مثل دستگاه الکترونیکی خودکاری با خودش حمل می کرد.

آقا جان که به جاده می رفت، زاری کمتر می شد. گوش های ما هم دیگر گوش نبودند. تکه گوشت نرمی بودند که به کناره های سرمان وصل بود و کار آرایبی دقیقی نداشت.

بعد از خانه نشین شدن آقا جان زاری مامان بالا گرفت. انگار حالا دیگر عمدی در کار بود. صدای زاری نبود. بیزاری بود. نفرت بود. درد بود. مثل جریان برق بود که از تنت عبور می کرد و درجا خون را خشک می کرد. صدا سمج بود و هیچ صدای دیگری از فریادهای آقا جان گرفته تا صدای ریزش آب فواره توی حوض و به هم خوردن شیشه های نوشابه و خنده های خاله محبوب، حریفش نشد.

آقا جان به زیرزمین پناه برد و تا آخر همان جا ماند. زاریدن های مامان از درها و دیوارها و بدن هایمان عبور کرد و در خواب هایمان هم ادامه یافت.

عیب کار این بود که قلب آقاجان سالم بود. پاها راه نمی رفت. معز درست فرمان نمی داد. زبان الکن شده بود و حواس پریشان بود. آن وقت قلب در این هیر و ویر مثل فرماندهی بود که در میدان جنگ پایان یافته ای بیخودی نعره می کشید.

اولین بار که گم شد. مثل تمام چیزهایی که فقط بخاطر اولین بار بودنش خوب است، آقاجان چند روزی عزیز شد. داستان گم شدنش را برای همه تعریف کردیم و خودش بیشتر از همه به آن خندید. ولی کسی حال خندیدن به دومین گم شدن او را نداشت. مردی پیرتر از خودش او را به در خانه آورد و بالحنی سرزنش آمیز به ما تحویل داد. شلوارش خیس بود و می گفت زده بود به جاده.

دفعه های بعد میل به جاده بود که او را از زیر زمین نیمه تاریک بیرون می کشید. شهلا آدرس خانه را توی کاغذی نوشت و توی جیب کتش گذاشت. آقاجان مثل آقای متشخصی از شهلا تشکر کرد.

بعد گفت آن چوب را بهش بدهیم. منظور از چوب، عصایش بود. از دم در برگشت و گفت یادش رفته آن چیزی را که تا شیشه دارد و روی چشم می زنند بردارد. مهین عینکش را به دستش داد. حرف زدن آقاجان معمایی بود که هر کدام از ما دوست داشتیم زودتر از بقیه آنرا حل کنیم. ولی این عادت هم خیلی زود کهنه شد و معماهای آخرین روزهای آقاجان هرگز حل نشد.

فصل یازدهم 11

خاله محبوب بچه نداشت. بعضی وقتها در زندگی اش یک بچه لازم داشت برای همین یکی از ماها را از مامان قرض می گرفت. شهلا برای بچه بودن خیلی بزرگ بود. شاید هم قبلا بچگی اش را پیش خاله محبوب کرده بود. مهین زیادی لوس و سرکش بود. من مناسب تر از بقیه بودم.

خاله محبوب قبل از هر کاری مرا به حمام می برد. بدنم را لای پاهای سفتش قرار می داد و سرم را جوری می شست که انگار نه انگار توی آن، ماده ی نرمی وجود دارد. تمام زورش را می زد. رخت و لباسم را عوض می کرد و می گفت مادرت شلخته است. در عرض چند ساعت آنقدر عوض می شدم که نمی دانستم با هویت جدیدم چه کنم. خاله هم همین را می خواست. می خواست از رفتارهای قبلی پاک بشوم تا بتواند جوری که دوست دارد تربیتم بکند. یادم میداد چه جوری غذا بخورم. چه جوری یبعد از خوردن، با صدایی که شنیده شود، تشکر بکنم. چه جوری خودم را توی توالت بشویم که بو ندهم.

دوره ی کارآموزی ام که تمام می شد خاله محبوب اجازه می داد هر وقت میلم کشید از شکلات های روی میز پذیرایی چندتایی بردارم.

می گفت "این جا را خانه ی خودت بدان".

می خواستم بدانم ولی نمی شد. خانه یمن نبود. عموقدیر مثل دربان پیری، همیشه با چشمان نیمه بازش مراقب بود. شب و روز قلیان می کشید و فقط وقتی نی قلیان را از دهانش بیرون می کشید که حرف های خاله محبوب را تایید کند و یا چشمکی که اصلا پدرا نه نبود به من بزند. انگار بدون دور کردن نی قلیان از دهانش نمی توانست این کار را بکند.

فقط عمو قدیر نبود که مثل یک غلام از خاله اطاعت می کرد. آدم های زیادی بودند که به حرف های خاله، احمقانه لبخند می زدند و بی دلیل سر می جنباندند.

خاله کارهای زیادی بلد بود. از دارو و درمان گرفته، تا فال و دعا و طلسم و جادو. به وقتش خواندن و رقصیدن هم می دانست. همسایه ها به دیدنش می آمدند. حتی مامان برای چند ساعت هم که شده دستگاہ زاری اش را پیش او خاموش می کرد و جوان و سر حال به نظر می رسید. خاله جوری عمو قدیر را می چزاند که عمو در یک چشم بهم زدن تغییر نژاد میداد و سرخ پوست می شد. کاری میکرد که او نی قلیان را پیوسته به دهانش می چسباند و حتی برای تایید حرف های خاله هم سرش را بلند نمی کرد.

خاله محبوب می توانست همه جا برود. کاری که مامان نمی توانست و همیشه حسرتش را می خورد. برگشتن او با برگشتن آقا جان از سفر فرق داشت. آقا جان تمام خاک های جاده را با خودش می آورد. وسط اتاق ولو می شد و می گفت به سینه اش آب بپاشیم و دست و پایش را مشت و مال دهیم. بوی عرق خانه را پر می کرد. مامان باید دستمال های مخصوص ماشین را می شست و ظرف هایی که انگار سگ تویشان غذا خورده بود.

خاله محبوب با خودش چیزهایی می آورد که بوی عطر می دادند و بوی دنیاهای ناشناخته. خاله محبوب بخشنده و نترس بود.

"محبوب لوطی است" مامان می گفت "محبوب از دیوار راست بالا می رفت. پسرهای محله از دستش عاجز بودند. مثل من تپاله نبود".

اولین بار که با خاله به سینما رفتم دو فیلم را همزمان تماشا کردم؛ یکی را با تمام صورتم و دیگری را با نصف آن. از هیچکدامش چیز زیادی نفهمیدم. وقتی برای مامان و شهلا تعریف کردم، شهلا فیلمی را که با تمام صورتم دیده بودم فهمید و مامان فیلمی را که با نصف آن دیده بودم. عصر آن روز خاله محبوب برای اولین بار مرا پس داد. "خبرچین دوست ندارم".

دستش را روی سینه ی استخوانی ام گذاشت:

"زن باید یاد بگیرد همه چیز را این جا، نگه دارد. فهمیدی؟"
فهمیده بودم.

12

به امیر می گویم "من از اینجا نمی روم".

"وقتی من رفتم تو هم مجبوری بیایی. بعد هم که آمدی دست مرا ماچ می کنی بخاطر اینکه از اینجا نجاتت داده ام". صدایش رفته رفته بلندتر می شود. انگار برای ده نفر حرف می زند.

"با ماندن هیچ چیز درست نمی شود".

"یواش تر".

به بچه ها اشاره می کنم.

آهسته می گوید "می مانی اینجا و می پوسی. هیچکدام آینده ندارید. نه تو و نه بچه ها. می فهمی؟"
می فهمم که امیر امروز خیال دارد با آینده کاری بکند.

"بقیه ی عمرت را سفر کن. خدا را شکر کن که من این امکان را برای تو فراهم می کنم. امکان سفر کردن، دنیا را دیدن، زندگی کردن".

امیر نزدیک تر می آید و انگار که بخواهد چیز محرمانه ای بگوید یواش تر و خودمانی تر حرف می زند.

"من بخاطر خودت می گویم. شاید بیایی آنجا و دیگر مرا نخواهی. از من جدا می شوی و "

بشکن می زند" می روی دنبال یک زندگی دیگر".

آینده وقتی پیش امیر است به هر شکلی در می آید.

"چه چیزی تو را اینجا نگه داشته. کدام وابستگی؟ شهلا".

امیر می داند که نام فامیلی من و شهلا یکی است و آقا جان و مامان، پدر و مادرمان هستند. ولی حتی ظاهرمان شبیه هم نیست.

شهلا چاق است با دماغی بسیار خوشگل. چشم هایش فندقی است؛ گرد و پررنگ و غبغبش نزدیک ترین عضو به

نگاه آدم است. همه می گویند شهلا به مامان رفته. من استخوانی ام و از آقا جان دماغی به ارث برده ام که همیشه

موضوع صحبت است. بهتر نیست عملش کنم؟ اگر یک روز پولی دستم بیاید اینکار را می کنم. ولی قبل از آن هزار

کار دیگر با آن پول باید بکنم.

شهلا استاد پیشنهاد دادن است.

"قبل از عمل بهتر است چند دست لباس برای خودت بخری و این لباس های عهد ساسانی را دریاوری".

امیر می گوید:

"همین رفتارها باعث می شود به تو بگویم خرس قطبی. تو از تغییر می ترسی. از تحرک می ترسی. ماندن را

دوست داری. فکر می کنی دنیا به همین شکلی که می خواهی می ماند. تازه مگر همین شکلش خوب است؟ جواب

بده. خوب است؟ این قدر سرت توی لاک خودت است که فراموش کرده ای زندگی دیگری هم وجود دارد و این

زندگی نیست که تو می کنی".

امیر روزی که به زندگی دیگر ایمان پیدا کرد من کجا بودم؟

"مهین که دردانه ی مادرت بود و وابسته به او، برید و رفت. آن وقت تو ..."

امیر خوب می داند من وابسته ی مامان نیستم. می توانم روزهای زیادی او را نبینم و عین خیالم نباشد. ولی نمی داند

که همیشه به او فکر می کنم. نمی داند که نمی توانم به او فکر نکنم. نمی داند که مامان حکم یک راز را برایم دارد.

می گویم "از ویتامین بگو".

پرتقالی که مامان می خورد، لابد ترش است که دهانش را این جوری جمع می کند. با تعجب می گوید:

"از ویتامین پرتقال؟"

"نه از ویتامین آقا جان".

غافلگیرش کرده ام. خوب می داند که نمی خواهم از شپش و شوره ی سر و هزار و یک درد بی درمان دیگر بشنوم.

از آبی که از راه دور می آوردند و از شبهای سرد و آتش اجاق که روشن کردنش مکافات داشت. می داند که علاقه

ای به حمام های کثیف و محله های خاکی و تک و توک ماشین توی خیابان های آن روزها ندارم.

"خانه ات آباد. من یادم نیست دیروز چه خورده ام. تو از من می خواهی که نبش قبر کنم؟"

دلم می خواهد که بگویم فبرهای درون من بازند. رویشان خاک نریخته ام. مرده ها دراز کشیده اند و چشمانشان باز است.

مامان باید حرف بزند. وگرنه چطور باید بفهمم که چرا آن شب پایین نرفت. چرا مثل مرده ای با چشمان باز دراز کشید و ساعت ها توی تاریکی بی حرکت ماند.

خاله محبوب می گوید:

" من فقط به عشق ماتیک زدن زن جعفر شدم."

جعفر شوهر اولش بود.

" گفتند تا عروسی نکنی نمی توانی ماتیک بزنی."

مامان نمی داند بخاطر چه چیزی زن آقا جان شد.

" یک روز مرا به پدرت دادند. فکر کردم لابد بابای دومم است و من باید ایندفعه دختر او باشم. یک نفر یک مشت

به پهلویم زد و گفت پدرت نیست. شوهرت است. از آن به بعد هر وقت مشت می خردم می فهمیدم اتفاق مهمی

افتاده است."

امیر می گوید:

" با تو که عروسی کردم همان روز گفتم من رفیق راه می خواهم نه سنگ راه."

یادم نمی آید که امیر چیزی از راه گفته باشد.

" احتیاج به کمک دارم، به قوت قلب. به همکاری. والا همه جا پر است از آدم هایی که فقط بلدند آیه ی یاس

بخوانند."

دستم را می گیرد و بلندم می کند.

" پس چرا این شکم تو نمی رود؟ هان؟ دلم می خواهد تو را آنجا ببینم با شکل و شمایل تازه."

دستش را دور کمرم می اندازد و به آهنگی که شنیده نمی شود می رقصد و مرا هم با خودش به این طرف و آن

طرف می کشد.

" سفر روحمان را تازه می کند. آدم های تازه می بینیم. دوستان تازه پیدا می کنیم. خودمان عوض می شویم."

نمی شود در حال رقص دو نفره پرسید که چطور عوض می شویم و اصلا به چه چیزی قرار است عوض شویم. امیر

مرا آرام می چرخاند. چقدر مهربان شده است. چقدر صدایش نرم است. چشمانش را می بندد. من نمی توانم این کار

را بکنم. چشمان یکی باید باز باشد تا به مبل و کاردستی شاهین که زیر پاست و فرصت نکرده ام بردارم، نخوریم. به

او حسودی ام می شود که می تواند با بستن چشم هایش سرنوشت اش را عوض کند و خودش را در جای بهتری

فرض کند.

می گویم "وای، ببخش."

پایش را لگد کرده ام.

ساختمان بزرگی را که امیر نصف عمرش در آنجا می گذرد، دیده ام. آدم هایش را هم همینطور. اخلاقشان را می شناسم. می دانم کی بچه دارد و کی ندارد و مشکل از زن است یا مرد. می دانم کی ترک است و کی اصفهانی؟ چه کسی خسیس است و چه کسی دست و دل باز. چه کسی پیچیده است و چه کسی ساده و بی شیله پيله. امیر حرفی نقل می کند و من می دانم که حرف از دهان چه کسی درآمده است. جوکی تعریف می کند و من می توانم حدس بزنم چه کسی تعریف کرده و چه کسی بیشتر از همه به آن خندیده است.

امیر می رود تو نخ آدمها و من هم آهسته پشت سرش راه می افتم. امروز رفته تو نخ حسینی و حکایت تازه ای برایم دارد.

"زن حسینی بهش خیانت می کند."

"منیژه؟" قند می پرد توی گلویم "نه باورم نمی شود."

"وقتی خودش باور می کند تو چه کاره ای که باور نمی کنی؟"

"خیالاتی شده."

"من هم این را بهش گفتم. می دانی چه گفت؟"

چراغ را خاموش می کند.

"خب، بگو."

"مرد گنده قرمز شد. بغض کرد و گفت کاش خیالاتی شده بودم."

امیر رو به من می کند "به نظر تو حسینی چه کم دارد؟"

"چطور؟"

"خب شما زنها باید یکدیگر را خوب بشناسید. دوتا دختر مثل دسته گل. خانه ی به آن قشنگی. حسینی هم که بنده

خدا تمام زندگی اش را وقف خانه و زندگی اش کرده. آنوقت این زن احمقش...."

کمی گیج شده ام. چیزی نمی گویم.

می گوید "میدانی صبح ها اولین کاری که می کند چیست؟ می آید گوشی را برمی دارد و شماره می گیرد. تا امروز

فکر می کردم به اداره ای جایی تلفن می کند. چون چند بار پشت سر هم به فاصله ی چند دقیقه این کار را می کرد.

امروز تازه فهمیدم چرا بدبخت بعد از شماره گیری چند تا سیگار دود می کند."

"خب؟"

"دوزاری ات نیفتاد؟ خب بنده خدا به خانه اش زنگ می زند و تلفن مشغول است."

می گویم "همین؟"

"همین کم است؟"

"آخر مشغول بودن تلفن که دلیل نمی شود." و به منیژه فکر می کنم؛ معمولا کم حرف و افسرده.

"حسینی تقریبا مطمئن است که زنک به او خیانت می کند."

امیر خبر ندارد که روزی صدمبار به او خیانت می کنم؛ وقتی که زیر شلواری اش به همان حالتی که درآورده وسط اتاق

است. وقتی توی جمع آنقدر سرش گرم است که متوجه من نیست. وقتی سیر شده و یادش می افتد که منتظر ما

نمانده است. وقتی مرا علت ناکامی هایش به حساب می آورد. وقتی زن دیگری را به رخ من می کشد. وقتی که می

تواند از هر چیزی به تنهایی لذت ببرد. وقتی که تنهایم می گذارد، به او خیانت می کنم.

بعضی وقتها سرخورده می شوم. توبه می کنم. از راه های رفته برمی گردم و انگشتانم را لای موهایش فرومی برم. سرش را خم می کند که انگشتهایم تا پس گردنش پایین بیایند. "چه خبر شده؟" پرخاش می نم "بفرما، وقتی محبت نمی کنی می گوید چه خبر شده؟ وقتی هم محبت می کنی باز می گوید چه خبر شده؟"

خبر ندارد که روزی صذبار به او خیانت می کنم. روزی صذبار از این زندگی بیرون می روم. با ترس و وحشت زنی که هرگز از خانه دور نشده است. آرام، آهسته، بی صدا و تا حد مرگ مخفیانه به جاهایی می روم که امیر خیالش را هم نمی کند. آن وقت با پشیمانی زنی توبه کار، در تاریکی شبی مثل امشب دوباره به خانه پیش امیر بازمی گردم.

14

شاهین توی حیاط خلوت زندانی است. وقتی بیرون می آید که فهمیده باشد اگر هم زیر شلواری را دوست ندارد باید بپوشد و توی خانه لخت راه نرود. دو ساعت گذشته و شاهین هنوز نفهمیده است که شاهزاده نیست. بچه ی خانواده ای با محدودیت های فراوان است. امیر سرش را به شیشه ی حیاط خلوت تکیه می دهد "مگر من دوست دارم هر روز کله سحر بلند شوم و به آن محیط گند بروم. مگر دوست دارم از آدمی به عنوان رییس حرف بشنوم که هیچ چیز حالیش نیست". امیر باز یادش افتاده چه چیزها که در این زندگی دوست ندارد. اگر شاهین حتی سرش را هم تکان دهد می تواند بیاید شامش را بخورد ولی او از همانجا داد می زند "من آن زیر شلواری را نمی پوشم". امیر زیر شلواری را جلوی چشمانش می گیرد. "پاره است؟ کهنه است؟" شاهین می گوید "رنگش را دوست ندارم". شادی زیر شلواری دیگری می آورد. شاهین داد می زند "مدلش را دوست ندارم". امیر به پیشانی اش می کوبد "وای، وای". شاهین با کفش اش مشکل دارد؛ با پیراهنش، با ساعت مچی اش، با موهایش. شادی داد می زند "خب، دوست ندارد. زور که نیست، ولش کنید". امیر به حیاط خلوت می رود، شانه های شاهین را چنگ می زند و او را به هوا بلند می کند. آهسته می گویم "ولش کن" شادی جیغ می زند "ولش کن". امیر ولش می کند و سر سفره می نشیند. شام سرد شده و هیچکس دوست ندارد آن را بخورد.

15

به دنبال شادی هستم . توی پارکینگ نیست . به راهروی تنگ انباری ها می روم . به در انباری آخری تکیه داده و توی تاریکی به زحمت دیده می شود .

" اینجا چه غلطی می کنی؟ "

بلند گفته ام . انگشتش را روی لبهایش می گذارد .

" هیس! الان آیدا پیدایم می کند . "

داد می زنم که برود گم بشود .

" یالله بیرون . "

چشمانش گشاد شده اسس . باز هم عقب تر می رود . به در انباری می چسبد . به بیرون اشاره می کنم و می گویم که گم شود . صدایم در راهرو می پیچد . لبهای شادی جمع شده و چشم از من بر نمی دارد . فراموش کرده ام که مثل غولی راهش را بسته ام . او باید بیرون برود .

شادی عاشق قایم شدن است . عادت دارد زیر مبل ها بخزد . پشت تخت کز کند . توی کمد رختخواب ها برود . روزی که اسباب کشی کردیم میان اثاث گم شد . صدایش کردم .

" کجا قایم شده ای؟ "

هنوز گوشه کنار خانه را نمی شناخت .

گفت " خودم هم نمی دانم . "

گفتم که از اینجا بیرون برود . قبل از اینکه به اینجور جاها عادت بکند . قبل از اینکه بوی زیرزمین توی مخش برود و همان جا بماند . نزدیکش می شوم . شانه هایش را می گیرم . چرا حرف نمی زنی؟ مگر با او نیستیم؟

لال شده . صدایی خفه از دهانش بیرون می آید . چشمانش ترسیده است . گریه ی بی صدا را خوب می شناسم .

گریه ی بی صدا یعنی که نمی تواند از اینجا برود . چمباتمه می زنم . سرم را میان دستها می گیرم . از اینکه دخترم شبیه من بشود بیزارم . هیچ وقت دنبال شباهت نبوده ام ولی آنرا دیگران پیدا می کنند و حاضر و آماده تقدیمت می کنند . نمی خواهم شادی همان رفتار مرا تکرار بکند .

من می ترسیدم از تاریکی، از زیرزمین، از سایه ها . از عمو قدیر و حتی از مامان و خاله محبوب هم . برای همین صدایم در نمی آمد . صدجور بازی در می آوردم که دیده نشوم . یواش یواش از چشم خودم هم پنهان شدم و یک روز مجبور شدم از خودم پیرسم کی هستم . با این گم گشتگی بزرگ شدم . گم گشتگی عمیقی که پیداشنی در کار نبود . امیدش هم نبود . ولی شادی از چه چیزی می ترسد؟

بی صدا لیز می خورد و از کنارم رد می شود . در همان حالت مانده ام . وقتی بالا برویم، شادی شکل مرا می کشد ؛ با دو شاخ گنده روی سرم و با دندان هایی مثل دندان گراز . هر وقت سرش داد می زنم فوری این عکس را می کشد و بی صدا سر راهم قرار می دهد . یک لحظه فراموش می کنم در آن وقت روز برای چه آنجا نشسته ام .

کف پای برهنه ام مورمور می شود . فکر می کنم جانوری از سوراخ دمپایی ام تو رفته است . از جایم می پریم . شادی نزدیکم است و با انگشتش پایم را از سوراخ دمپایی لمس می کند . دستش را به طرف دهانم می برم و می بوسم . خودش را روی پشت و گردنم می اندازد و گریه می کند . آیدا جلو راهرو انباری ما ایستاده و داد می زند :

" شادی خانوم! بالاخره پیدایت کردم . "

از خنکی کولر لذت نمی برم؛ چون امیر مجبور است زیر آفتاب و توی گرما کار کند. بعد از نهار چرت نمی زنم؛ چون امیر فرصت اینکار را ندارد. با دوستانم رفت و آمد نمی کنم؛ چون امیر نمی تواند چنین کاری بکند. امیر برده است. برده ای که نیروی کار بیست سال بعدش هم فروش رفته است. امیر تا بیست سال دیگر به بانک بدهکار است. بانک نیروی کارش را از او خریده است. نمی شود گردن و صورت امیر زیر آفتاب بسوزد و صورت من از خوب خوردن و خوب خوابیدن برق بزند. این عادلانه نیست. امیر در جستجوی عدالت است و آنرا هیچ جا پیدا نمی کند. بچه ها شلوغ می کنند. امیر می گوید به ما، به این زندگی زنجیر شده است. تا کی؟ تا آخر عمر. امیر پول می آورد و ما خرج می کنیم. ما مصرف کننده ایم. می گویم "می روم کار می کنم. قبلا هم کار کرده ام. می توانم." "تو اگر می توانی بچه هایت را خوب تربیت کن." شاهین شادی را می زند و شادی تف می اندازد. "بفرما." می گوید "تنها راه نجاتم، رفتن است." "آنجا هم بروی برده ای." علامت جنگ را داده ام. راست می نشیند "می شود بفرمایی چرا؟" "چون برده به دنیا آمده ای. پدرت کی بود؟" باید سوالم را بد تعبیر کرده باشد که بتواند فریاد بزند: "پدر من یک آدم زحمت کش و شریف بود. ولی پدر تو." می خواهد پای پدر مرا وسط بکشد. توی حرفش می پریم "بالاخره زحمت کش بود یا برده؟" ولی او جواب نمی دهد. چیزی که به دنبالش می گشت پیدا کرده است؛ پدر من. منتظرم درجه ی غیرتم به نقطه ی جوش برسد. امیر هم پيله کرده و می دانم تا مرا به آن نقطه نرساند ول کن نیست. دیگر نمی توانم صبر کنم. مجبور می شوم خودم، دست به کار بشوم. می گویم "پدرم هرچه بود مایه ی خجالت نبود." مکث می کنم تا تاثیر ضربه ی بعدی بیشتر شود. "یادت هست می گفتم وقتی آقات به مدرسه می آمد از خجالت آب می شدی؟" باور نمی کند از اعتراف صادقانه اش چنین استفاده ی بی شرمانه ای بکنم. نمی داند که حاضرم صدبار پدر چهارشانه و آراسته ام را با پدر ژولیده اش عوض کنم. اگرچه دیگر دیر شده است. نمی شود مرده ها را با هم عوض کرد. سرش را تکان می دهد. می دانم دارد خودش را بخاطر ساده لوحی اش نفرین می کند. کاری کرده ام که صداقتش، بلاهت مطلق به نظر بیاید. می گوید "پدر تو فقط در یک چیز نبوغ داشت؛ از راه به در کردن زن های مردم."

گردنش هم سرخ می شود.

می گویم " تمام فیلم های هیجان انگیز دنیا بر این اساس ساخته می شود."

می فهمم که به قدر کافی احمق شده ام. موتور دعوا به راه افتاده است. بعضی وقتها خودت را هم بکشی، فایده ندارد. دعوا به سرعت پیش می رود و با هیچ منطق و تدبیری نمی شود جلویش را گرفت. یکی او می گوید یکی من. دفاع کردن از چیزی که به آن اعتقاد نداری، لذتی ندارد. امیر این وظیفه را به گردنم می اندازد. از او بدم میاید. باعث می شود احساس کنم عجزه ای زشت شده ام. و چرا زشت تر نشوم؟ امیر دور برداشته است و ول نمی کند. از حرف های خودش هیجان زده می شود. به لحظه ای می رسیم که من باید فریاد بزنم.

سالها طول کشید تا بفهمم یک فریاد برابر است با سه ساعت خواهش و تمنا کردن. که یک فریاد به رعد می ماند تا یکباره همه چیز را به آتش بزند. سالها طول کشید که بفهمم آدم ها بدون آنکه بدانند به فریاد، به یک صدای بلند احتیاج دارند تا در وقت مناسب مجبور به شنیدن بشوند و صدای مودی دور و برشان گم و گور بشود. برای اینکه به یادشان بیاید آدم دیگری هم روبرویشان نشسته است. فریاد می زنم. بلند و خالص. بدون آه و گریه ای که امیر اسمش را گذاشته مگر زنانه. می دانم که جوجه خور تا پشت در آمده و خانم هاشمی تا کمر از پنجره ی حیاط خلوت آویزان شده است.

امیر می گوید " صدایت را بیاور پایین".

نمی آورم. بلند می شم تا صدا بهتر پخش شود. خوشحالم که خانه مان کوچک است و او نمی تواند از دست فریادهای من در برود.

آهسته می گوید " طلاق می دهم".

مثل تیر خلاصی است که خیلی آرام و خونسرد شلیک می کند.

من باید بمیرم. دراز بکشم و بمیرم. دراز می کشم ولی نمی میرم.

17

زیرزمینی که در خواب هایم می بینم پنجره ندارد. ولی زیرزمین خانه ی آقا جان پنجره داشت؛ چهار پنجره ی کوتاه و کوچک. زیرزمین خانه ی خاله محبوب فقط یک پنجره داشت که از حیاط دیده می شد. زیرزمین ما بزرگ و پر از اثاث کهنه و بشکه های نفت و دبه های ترشی بود. از پله ها که پایین می آمدی اول از همه حوض کنج آنرا می دیدی و صندوقچه های دو قلویی که بسته های نان لواش رویش گذاشته شده بود. سقف زیرزمین کوتاه بود. از هر جا که به گذشته سفر می کنم به این زیرزمین می رسم؛ زیرزمینی که با دالانهای تو در تو به زیرزمین خانه ی خاله محبوب هم راه دارد.

آقا جان بعد از تصادف کامیون، با بقیه ی سرمایه اش یک تاکسی خرید و خانه نشین شد. او خانه را خوب نمی شناخت و وقتی مجبور شد در خانه بماند نتوانست مثل وقتی که دور بود از آن محافظت کند. خانه پر از سایه هایی شد که او با خودش می آورد از همان سایه هایی ه وقتی عمو قدیر رز بزرگ حیاط شان را برید روی دیوار سفیدش جان گرفتند. محو تماشای حرکات صامت آنها شدم.

سایه ی محو و کم رنگ یک نفر روی دیوار راه می رفت و سایه ی دیگری که با آن فرق داشت پیدا و ناپیدا می شد. بعد بزرگ شدند و نزدیک بهم ایستادند. سایه ی بلندتر سر نداشت.

دنیا خواب بود. سایه ها روی دیوار می رقصیدند. آنها را با روح اشتباه می گرفتم. سرم را زیر لحاف می کردم و بعد آهسته آنها کنار می زدم. نیم خیز می شدم و به آنها نگاه می کردم. سکوت، غیر قابل تحمل بود. می ترسیدم فریاد بزنم. گوشه ی لحاف را با دندانم می گرفتم و نمی توانستم چشم از دیوار بردارم.

سایه ی بزرگ، سایه ی اولی را با تن خود پوشاند؛ مثل توده ابر انبوهی که یکدفعه آسمان را بگیرد. بعد عقب رفت و سایه ی کوچکتر به آن نزدیک شد. سایه اینبار سر داشت و سایه ی کوچکتر در یک لحظه مثل آدم شکم گنده ای شد که سری بالای آن روییده باشد. سایه ها تکان می خوردند و حالا یک بازو از توده ی درهم گره خورده شان جدا شده بود. سایه ها دراز شدند و نصف آنها از بالای دیوار بالا رفت و بعد یکدفعه مثل پرده ی سیاهی از دیوار فرو ریخت. شد شکل تپه ای که لحظه ای بعد مثل خیالی گذرا محو شد.

سایه ها مال هر کس بود حالا دیگر مال من هستند. صاحبشان خبر ندارند که سایه ای داشته اند و خبر ندارند که سایه هایشان را از روی دیوار برداشته، حبس کرده ام و آنها را با خودم به همه جا می برم. گاهی وقتها فارغ از زمان و مکان به بازی آنها آلوده می شوم. این بار بدون ترس و واهمه ای که همه چیز را تار می کند. در خیالم همه چیز شفاف است و سکوت شب عمیق و آسوده. کنش سایه ها به طرف هم نرم و خیال انگیز است و طراوت طبیعت را دارد. بعضی وقتها از دست آنها خسته می شوم. می خواهم آنها را به صاحبانشان برگردانم ولی دیگر این کار امکان ندارد. صاحبان حقیقی آنها را نمی شناسم.

18

امیر عاشق شده است. عاشق یک زن مو طلایی. او را به من معرفی می کند "خواهرم". زن لاغر است و قلمی و احتمالاً کانادایی. دستش را به طرفم دراز می کند و لبخند می زند. نمی شود تشخیص داد ایرانی است یا کانادایی. ولی غریبه است. نمی تواند خواهر باشد.

می خواهم فریاد بزنم. ولی امیر به من نگاه نمی کند. به طرف زن برگشته است. هیچکس نمی تواند به خواهرش این جواری نگاه کند. دیگر دارم مطمئن می شوم. پلک هایم را محکم فشار می دهم و پوست صورتم از فشار زیاد گره می خورد. با خودم می گویم تمام شد. غمی را احساس می کنم که با همه ی غمها فرق دارد. صدای زاری ام را می شنوم. مثل صدای مامان است.

تنم به تنش می خورد. چشمانم را باز نکرده ام ولی از خواب بیدار شده ام. باید نزدیک صبح باشد. امیر به رختخوابم آمده. بازویم را دور کمرش می اندازم و سرم را می برم توی خم گردنش. آشتی بی صدا، بهترین آشتی روی زمین است. امیر دوباره پیش من است. خبر ندارد او را از دست چه کسی بازپس گرفته ام.

19

دومین باری که خاله محبوب مرا پس داد، بوی شاش می دادم. شب قبلش جایم را خیس کرده بودم و خاله محبوب هم دیگر حوصله ام را نداشت. مامان گفت به زیرزمین بروم تا خودش بیاید. خوشحال بودم که به خانه ی خودمان آمده بودم. از خانه ی خاله محبوب بدم می آمد. از عموقدیر و چشمک هایش وحشت داشتم. در خواب هایم ملخ

گنده ای که چوبی در دهانش داشت به طرفم می آمد . ایندفعه عمو قدیر در سه حالت نی قلیانش را از دهان دور می کرد . وقتی که می خواست تملق خاله محبوب را بگوید . وقتی که می خواست چشمک بزند و وقتی که می خواست من برایش چای بریزم و او وقت بردن چای مچ دستم را بگیرد و نفس پر دودش را توی صورتم خالی کند .

"عمو را دوست نداری؟"

"دارم".

چشمک می زد .

"پس چرا فرار می کنی؟"

"فرار نمی کنم".

یک قدم به عقب برمی داشتم . مامان شیر آب را باز کرد . گفت که لخت شوم . مامان زاری می کرد و فحش می داد . نمی دانستم فحش ها را به چه کسی می دهد ولی یاد گرفته بودم از نوع فحش ها تشخیص بدهم که مال کیست . شلنگ آب سرد را روی پاهایم گرفت . پوست تنم مثل پوست مرغ دون دون شد و لرزید . فحشی که مامان داد مال آقا جان بود . بعد نوبت رسید به پدر و مادر خودش . خاله محبوب هم بی نصیب نماند .

"چمباتمه بزن . یالله".

فحشی که به من داد با ضربه ای که به پشت لختم خورد یکی شد . زیر آب سرد مثل قورباغه ای بالا پریدم . بدنم از سرما مثل برق گرفته ها لرزید .

گریه کردم . مامان تنم را سرخ کرد .

"ذلیل مرده ی دست و پا چلفتی".

نگفتم که از عمو قدیر وحشت داشتم . عمو قدیر کیف خاله محبوب را واری می کرد که من رسیدم . سر قلیان را زیر گردنش کشید که یعنی اگر حرفی بزنم خاله محبوب سرم را می برد .

دیده بودم که خاله محبوب کتکش می زد . از زور عصبانیت سر خودش را به دیوار می کوبید بعد حمله می کرد . تکه های زیر پیراهن سفید و کهنه ی عمو قدیر مثل کفتر مرده ای توی هوا چرخ می خورد .

فحش های مامان به آدمها تمام شده بود و حالا داشت به در و دیوار، به زمین و آسمان فحش می داد . ملافه ی کهنه ای به دورم پیچید . بیرون رفت و من با یک عالمه ترس از دنیا توی خودم مچاله شدم .

20

جمعه یعنی صدای بلند نمکی و سبدی و صدای بلندگوی وانتی که بار هندوانه به شرط چاقو دارد. جمعه یعنی صدای بلند تلویزیون و دهن دره های کشدار امیر. جمعه یعنی عوض کردن واشر کهنه ی شیر و درست کردن سیفون دستشویی. جمعه یعنی عصرهای طولانی و بهانه جویی ها.

سقف اتاق مثل آبکشی است که صدای موسیقی از گچ و آجر و تیر آهن هایش به پایین می ریزد . دختر آقای هاشمی دارد می رقصد. از پا کوبیدن های تندش پیداست . امیر جوری به سقف نگاه می کند انگار قرار است یک ارکستر کامل را آن بالا ببیند.

شادی می گوید "مامان مرا دوست داری یا سبزی را؟"

شاهین می گوید " ضبط را امروز خریده اند. از آن مدل باحال هاست. "

می گویم " تو را " .

" هاشمی بنده خدا بادکنک لای پاهایش در حال ترکیدن است و ضبط آخرین مدل می خرنده. "

امیر وسوسه ی تازه ای پیدا کرده است؛ وسواس پیدا کردن تناقض های زندگی مردم. "

" مستاجرند و با آژانس رفت و آمد می کنند. سر پول دائما دعوا دارند ولی بوی گران قیمت شان تمام راه پله را گرفته. "

" ماما مرا یا مورچه را؟ "

صدای ضبط بلندتر می شود. حالا دیگر صدا فقط از سقف نمی آید. دیوارها هم موسیقی تند خارجی پخش می کنند. "

" جان به جانمان بکنند دهاتی هستیم با همان فرهنگ روستایی. حتی اگر هر کدام از ما را توی چهاردیواری بچپانند. فقط بدنهایمان این توست. فحش هایمان را از پنجره پرت می کنیم. از پنجره ها و تمام سوراخ سنبه ها صدای دعوی یکدیگر را می شنویم. "

" بابا مرا دوست داری یا سنگ را؟ "

" سنگ را. آره، گریه های یکدیگر را می شنویم. حتی آرزوهای ناچیزمان هم از درز دیوار رد می شود. "

" بابا مرا دوست داری یا قند را؟ "

" قند را. می دانیم تلفن چه کسی زنگ می زند. می دانیم چه کسی تا لنگ ظهر می خوابد و چه کسی تا نصفه های شب بیدار است. "

" بابا مرا یا نقطه را؟ "

" نقطه و کلمه و سطر و جمله را. "

شاهین بی سر و صدا بیرون می رود. "

" مرا دوست داری یا آیدا را؟ "

" آیدا را. باتری ات تمام نشد؟ "

" مرا دوست داری یا ماما آیدا را؟ "

" خب معلوم است است ماما آیدا را. "

مامان آیدا پشت در است. امیر یواش می گوید " حلال زاده. "

" قربان دستت چند تا پیاز دارید؟ "

چند تا پیاز می دهم و در را می بندم. "

" بفرما، آن همه طلا به گردن. هفت قلم آرایش و هر روز قربان دستت چند تا پیاز و سیب زمینی و یک کاسه روغن. "

شادی می رود حیاط. اِبی پشت در پارکینگ آمده است. بچه ها توی حیاط جمع شده اند و سکه هایشان را به طرفش دراز می کنند. اِبی سکه ها را می گیرد و به نوبت برایشان می خواند. صدای بوق آتش نشانی، ترانه ای از گوگوش، صدای شیر، صدای آژیر ماشین پلیس. موهای اِبی بلند است. کت کهنه و گشادی به تن دارد و همه ی اجراهایش کوتاه است.

"اندازه ی پولاتان".

بچه ها برایش دست می زنند و می خندند. اسکناسی توی حیاط پرت می شود و صدای زنی از طبقه ی بالا می آید "یک رقص بندری".

امیر می گوید "فرق تو با دیگران این است که آنها پول می دهند و لذت می برند و تو بدون پول اینکار را می کنی. سیر نشدی؟"

از پشت پنجره کنار می روم. کجا بروم؟ کجا بروم؟ جا برای سرگردانی هم نیست. اگر پشت پنجره نباشی، فقط دو جا برای رفتن داری؛ هال و آشپزخانه. حیاط خلوت ته خانه است و دیوار بلندش آخر دنیاست.

می گویم "سیر شدم. حالا بفرما".

خیلی دیر گفته ام.

امیر می گوید "از چی؟"

"از همه چیز. از این زندگی".

حالا که به خودم رو داده ام می فهمم که چقدر دلتنگم. ملال مثل بادکنکی توی دلم باد کرده است. اشک از چشمانم بیرون می زند.

"از این خانه. از این جمعه ها".

"منکه می گویم باید از اینجا رفت".

می خواهم بگویم "از تو".

نمی گویم. گفتن این کلمه همه چیز را بهم می ریزد. به تلافی بر زبان نیاوردنش، خودش را از هر طرف به دیواره های سرم می کوبد: تو تو تو".

"حالا داری به حرفم می رسی".

نمی دانم به کدام حرفش رسیده ام. ولی از اینکه این همه از او سیرم احساس گناه می کنم. ای بر پدر این احساس

که هر جا می روم با من می آید و از خواهر به من نزدیک تر است. شهلا و مهین بعضی وقتها نیستند ولیس این

احساس هیچوقت ترکم نکرده است. به امیر نزدیک می شوم و سرم را روی سینه اش می گذارم. زیادی سفت است.

سرم را کمی پایین می آورم. امیر موهایم را نوازش می کند. فکر می کنم من همیشه آدمها را به اشتباه می اندازم.

امیر به خیالش هم نمی رسد که اینقدر از او سیر شده باشم.

21

امیر وقتی سیر می شود، مثل غولی با قدم های سنگین توی اتاق راه می رود. درها را با سر و صدا باز می کند و می

بندد. توی حمام زیر آواز می زند و زمانی که انتظارش را نداری با صدای بلند شعرهایی از حافظ می خواند.

صبح ها وقت رفتن سر کار، بهترین پیراهنش را می پوشد. به موهایش حالت می دهد و بدش نمی آید با باقیمانده ی

رنگ موی من، سفیدی موهایش را بپوشاند.

توی آئینه به خودش لبخند می زند.

وقتی از من سیر می شود شکم او را به یاد طبل و پاهایم او را به یاد شتر می اندازد. بعضی وقتها به شکل نهنگ درمی آیم و آخر سر تبدیل به همان خرس قطبی می شوم.

وقتی از من سیر می شود مرد مجردی می شود که به اشتباه در خانه ی شلوغی مهمان است. اینجور وقتها بچه ها دیگر باهوش و کنجکاو نیستند و اصلا به پدرشان نرفته اند. مزاحم و دست و پا گیرند. با سوالات بی موردشان مخ می خورند و بدون هیچ شرط و شروطی مال من اند.

امیر به خودش می رسد و وعده ی به خود رسیدن بیشتر را می دهد.

"مثل حمال کار می کنم و مثل گدا می گردم".

ریشش را هر روز صبح می زند و جوری از در بیرون می رود که انگار نه از در خانه که از در هتلی درجه سه بیرون می رود. بوی ادکلنش ساعت ها توی اتاق می ماند.

آقا جان وقتی از مامان سیر می شد ویتامین را به خانه می آورد. ویتامین اسمی بود که آقا جان رویش گذاشته بود. ویتامین آواز می خواند و برخلاف خنده های بلندش بشکن های ریز می زد. مهین می گفت "اگر این همه جوش نداشت زن خوشگلی به حساب می آمد". ولی آقا جان می توانست جوش ها را به جای خال بگیرد و برای ویتامین شعر بخواند و مامان به زیر زمین پناه ببرد چون صورت صافی مثل بلور داشت و کسی نبود که برایش شعر خواند.

خاله محبوب می گفت "زن اگر بخواهد شعر را پیدا می کند، حتی اگر شده از سوراخ موش".

غش غش می خندید "موش ها را وادار می کند که برایش بخوانند".

خاله محبوب از شعر کم نداشت. برای همین هم می توانست روزی صدفبار به خودش نگاه کند؛ یک جور نگاه نه، صد جور. نگاه همسایه ای که عنقریب از در وارد می شود. نگاه غریبه ای که از چند قدمی اش رد می شود و چشمش به او می افتد و گاهی با چنان دقتی به خودش نگاه می کرد که فقط از عهده ی یک پزشک دقیق و دلسوز برمی آمد. با ظرافت زیاد پف زیر چشمانش را می خواباند و با همان دست نوازشگر پوست گردنش را صاف می کرد.

مامان وقتی سیر می شد اثاث خانه را توی حیاط می ریخت و چند روز پشت سر هم، زاری کنان همه جا را تمیز می کرد. به در و دیوار و زمین و همه جا دستمال می کشید. سوراخ سنبه های اتاق ها و زیر زمین را تمیز می کرد.

هر چیزی را چند بار می شست. به هیچکس غیر از شهلا اجازه نمی داد وقت خانه تکانی به زیرزمین برود. می گفت:

"همه جا نجس است. دارم مردار پاک می کنم".

عمو قدیر را به بهانه ی تمیز کردن خانه از سر باز کرد. و دیگر اجازه نداد به زیرزمین بیاید. این جوری بود که مامان آرام آرام خانه را از سایه ها پاک کرد. از ارواح پاک کرد. از شریک و مهمان و ویتامین و تمام غریبه ها هم. بعد از تمام شدن کارش همه جا تمیز و خلوت بود و آقا جان مثل مرده ای در انتظار شسته شدن، تک و تنها روی تخت زیرزمین دراز شده بود.

شهلا وقتی سیر می شود رژیم می گیرد. فقط مغز فندق و بادام پسته می خورد.

مامان می گوید "حیف نیست آدم این همه درآمد داشته باشد و با دوتا فندق سر کند".

مهین وقتی سیر می شود زن مردی که نمی شناسد می شود و به آن سر دنیا می رود.

من باید مفلوک تر از همه باشم که وقتی سیر می شوم سرم را روی شکم کسی که بیش از همه ازش سیرم، بگذارم و به صدای آب کشی توی روده هایش گوش کنم و تازه، شرمنده ی آن همه سیری باشم.

فقط مردن است که می تواند زندگی را به شکل اولش برگرداند. اگر یک دفعه قلبم بگیرد و دراز به دراز وسط آشپزخانه بیفتم، امیر تازه آنوقت می تواند مرا ببیند. نمی خواهم تصادف کنم و صورتم از ریخت بیفتد. نمی خواهم سرطان بگیرم و زرد و نحیف بشوم. سکنه تمیزتر از بقیه مرگ هاست. نقش زمین شده ام. احتمالا با قاشقی که قرار است شیر را به هم بزنم. صورتم رو به سقف است، چشمانم خیره. هنوز نمرده ام ولی امیر این را که نمی داند. آقا جان هم که مرد، ما نمی دانستیم. فکر می کردیم زنده است ولی او در زیرزمین مرده بود؛ به تنهایی. آقا جان عاشق زن و پسته و آواز بود. ولی این ها را نمی خواست.

"پسرم، برایم یک قاچ از آن چیز قرمز و آبدار بیاور."

مامان آه می کشید. آقا جان دوباره می فت:

"پسرم آن چیز قرمز و آبدار را آوردی؟ تشنه ام، خیلی تشنه ام."

خودش را می کشت و اسم هندوانه به یادش نمی آمد. مهین خواست بیرون برود.

شهلا گفت "تو این سرما و این وقت شب؟"

مهین اعتنا نکرد. همیشه به دنبال غیرممکن هاست. مامان در زیرزمین را با تنش سد کرد.

"همه جا را به گند می کشد."

بدون خوردن هندوانه هم به گند می کشید.

"یک جاده درست شده، پاکش کنید." تا خودش را به دستشویی برساند ادرار کرده بود.

پاهایش را روی زمین می کشید و نمی توانست از پله ها بالا بیاید.

مامان از مردن آقا جان نا امید شده بود. آقا جان دیگر باید می فهمید که با موش مردگی چیزی عوض نمی شود. او

باید واقعا می مرد.

همین حالا امیر باید نگاهم کند با همان دقتی که ساله ها پیش نگاهم می کرد. با همان مهری که ته چشمانش بد. می

تواند چروک های ریز کنار چشمان زنی را که لحظه ای دیگر برای همیشه از دست خواهد رفت ببیند و کمی

همدردی به سراغش بیاید. می تواند ابروهایم را ببیند که ماه هاست عالم و آدم می دانند و او نمی داند که دیگر

کمانی نیست. حتما دستم را خواهد گرفت و اگر جایش نیست از آن تعریف کند ته دلش حس خواهد کرد این

همان دستی است که او را هیجان زده می کرد.

"اوی، خواست کجاست؟ شیر سر رفت."

با ناامیدی زنده می شوم. با یک عالمه دلسوزی برای خودم شیر را به هم می زنم. قاشق به دست به طرفش برمی

گردم و با دلخوری نگاهش می کنم. خم شده و انگشت کوچک پایش را معاینه می کند که از شدت خشکی به تکه

ای از استخوان می ماند. فکر می کنم چرا مردی که می تواند آدم را اوی صدا بزند، نمی میرد؟ مرگ مطمئنا او را

عزیزتر می کند. همانطور که آقا جان را کرد. مهین آقا جان را جویری برای شوهر آینده اش وصف کرد انگار

شخصیت ژان وال ژان را توصیف می کرد؛ سرشار از شرافت و درستکاری. مامان هم برایش خیرات کرد.

بالای سرش شیون می کنم. به سینه ام چنگ می زنم. روسری ام را تکه پاره می کنم "امیر برگرد. دورت بگردم امیر

برگرد."

زن ها شانه هایم را گرفته اند تا آب قند به حلقم بریزند ولی من جیغ می کشم " امیر برگرد. بچه ها را چه کنم امیر؟ "

زن هایی که دست هایم را محکم گرفته اند نمی دانند که می خواهم امیر ده سال پیش برگردد. امیری که وقتی آدم توی چشمهایش نگاه می کرد ته دلش می گفت " خدایا چه رنگی ".
امیر می گوید " چرا مثل دیوانه ها نگاهم می کنی؟ "

23

از پنجره بیرون را دید می زنم. به امیر می گویم " زود باش ".
امیر با بی میلی نزدیک پنجره می آید و هر دو به مرد تنهایی که عصرها دف می زند و حالا با قفل در ور می رود نگاه می کنیم.

امیر می گوید " فکر نمی کردم انقدر لاغر باشد. انگار بدعق هم هست ".
می گویم " ولی به نظر من بد عنق نیست. حساس است ". و می خواهم بگویم دستهای قوی دارد که به موقع حرفم را می خورم. دیدن دو حسن در یک نظر اغراق آمیز است و هر نوع اغراقی از طرف من، امیر را ناراضی می کند. به آشپزخانه می روم.

دید زدن از نظر امیر کار زشتی است. با شخصیت او جور در نمی آید. ولی من عاشق این کارم. برای این کار پنجره و چشمی روی در خیلی به کارم می آید. ولی حالا این امیر است که از پشت پنجره تکان نمی خورد و با دستش همچنان پرده را عقب نگه داشته است.

خودم را سذیغ به سنگر همیشگی ام، سمت دیگر پرده می رسانم. جوجه خور است که دستش را سایبان صورتش کرده و به ته کوجه نگاه می کند.

زن خوش پوش و خوشگلی است و دانستن این که توی کله ی امیر چه می گذرد زیاد سخت نیست. ولی او همیشه مرا در مورد قدرت فکر خوانی ام به شک می اندازد. در حالی که همچنان پشت پرده است می گوید " بدبخت ".
" بدبخت کی؟ جوجه یا جوجه خور؟ "

جوابش برایم اهمیت دارد.

" بدبخت من که دارم دنیا را از این سوراخ نگاه می کنم ".

24

امیر از خواب بیدار می شود و سراغ نواری را که از باکو آورده، می گیرد.

می گویم " بعدا پیدا می کنم ".

" نه همین حالا "

" اول بشین صبحانه بخور ".

امیر صبحانه نمی خواهد. نوار را می خواهد.

می پرسم " خواب دیدی؟ "

جواب نمی دهد و مثل کسی که وقت کمی برای جستجو دارد کشوها را باز و بسته می کند. نوار را پیدا می کنم " بفرما!

فکر می کنم باید اقلا نگاه تشکر آمیزی به من بیندازد ولی انگار من وجود ندارم. نوار را توی ضبط می گذارد و آنرا روشن می کند. صدای کمانچه است. کنار دستش می نشینم. نمی شود پرسید یاد چه چیزی افتاده است. غیر ممکن است سر در آورد امیر الان کجاست. تنهاست یا با یک نفر دیگر است. در سالن ککنسرت است یا در خیابان. ولی هر کجاست، من وجود ندارم. دلم می خواهد ظرفها را به هم بکوبم و سر و صدا کنم. دلم می خواهد برق ها برود و ضبط صوت خفه شود. راز مثل حیوان کوچکی به خانه ی ما آمده است و من آنرا نمی شناسم. حتی نمی توانم دستی به سرش بکشم.

می گویم "دیر شد. نمی خواهی سر کار بروی؟"

نمی شنود. صدای چهچهه خانه را پر کرده است. تنها پرنده نیست. موسیقی طاق آسمان را هم به زمین آورده است. بلندتر می گویم "دیرت شد".

از کنار ضبط بلند می شود. مثل بچه ی نیمه گرسنه ای است که به زور از سر سفره بلندش کرده اند. کفش هایش را به پا می کند و جووری نگاهم می کند که انگار تقصیر من است که در این لحظه شکل زنی نیستم که عاشقانه دوستش بدارد.

25

می نویسم مهین عزیز، دیروز صبح، شادی نامه ی تو را از دست پستیچی گرفت و هوارکشان به خانه آورد. اما سرباز کردن پاکت بین او و شاهین دعوا شد. گفتم هر کس پاکت را باز کند تمبر مال آن یکی است. شاهین فوری عقب کشید. شادی پاکت را باز کرد. امیر گفت " بده من بخوانم". دوست نداشتم او نامه را بخواند. آن هم با صدای بلند و پر از غلط غلوط. روزنامه که نیست. نامه است و مال یک نفر. با این حال حرفی نزدم. ولی تمام مزه ی آن از بین رفت.

باید بگویم مهین جان، نوشته های تو همیشه بحران های کوچکی در خانه ی ما به وجود می آورد. بعد از تمام شدن نامه امیر می گوید "چه روزگار سیاهی می گذرانیم". این حرف مال عصر است وقتی که بعد از یک روز اضافه کاری به خانه می آید و جلو کولر وای رود و آه می کشد. نه مال صبح که زمان کار است و هنوز هم وقت هست که دنیا عوض بشود.

دختر، در نامه ات از آمریکایی حرف می زنی که همه در آن جا شاد زندگی می کنند. همه هر جور که می خواهند فکر می کنند، حرف می زنند و زندگی می کنند. از زن های پیری می گویی که خودشان را جوان و قوی احساس می کنند و از جوان هایشان می نویسی که صاحبان زیباترین خنده های دنیا هستند. شهلا می گوید مهین به هالیوود رفته است نه به آمریکا. مشکل من هم این است که نمی توانم چنین جهانی را در ذهنم تصور کنم چه برسد به باور آن؛ دنیایی یکدست، بدون تناقض و بدون رنج و حسرت. ولی امیر باور می کند. چون فرنگ، بخصوص کانادا، تنها خرافات زندگی اوست. آدمی که حتی اگر چیزی را به چشم ببیند قبول ندارد حالا هر راست و دروغی را در مورد آن باور می کند.

شاید هم عشق در خود آدم است. فکر می‌کنم می‌شود با عشق مثل برگ عبوری به همه جا رفت و در هر جایی زندگی کرد. راستش من چنین برگی را در جیبم ندارم. می‌ترسم به آن طرفها بیایم و با جیبی خالی گم بشوم. آن وقت باید دست به دامان یکی بشوم. می‌ترسم به بهشت تو بیایم و چشمم به چیزهای باقی مانده از جهنم بیفتد که به تنم چسبیده اند. حق با توست من دل و جرات سفر ندارم. محض یادآوری به اطلاعات برسانم که امیر هم همین حرف را می‌زند. به اینجای نامه هم که رسید برایت درود فرستاد.

تا یادم نرفته بگویم که شهلا خواسته است برایش بنویسی آیا طب سوزنی برای از بین بردن چین های دور چشم خوب است یا نه؟ امیر می‌گوید شهلا مثل بیشتر زن ها مشکلاتش را از آخر حل می‌کند. به نظر امیر شوهر نکردن شهلا مشکل اول است و چین های صورتش مشکل آخر.

هم خانه شدن شهلا و مامان، آن دو را مثل زمانی نکرد که مثل خواهر دوقلو بودند و می‌توانستند به زیرزمین بروند. ساعت ها پیچ بچ کنند. از فریادهای آقا جان نترسند و در بیرون کردن غریبه ها از خانه همدست هم باشند. چند وقتی است که شهلا از دنیا قهر کرده است. مامان می‌گوید "هنوز زود است. شهلا جوان و سالم است و به یائسگی اش هم خیلی مانده است."

می‌گویم "شهلا تنبل شده است."

مامان آه می‌کشد.

"زرنگ شماها مهین بود که گذاشت و رفت."

و اما دختر زرنگ مامان، وقتی از زیباترین خنده های دنیا می‌نویسی، راستش حسودی ام نمی‌شود ولی هوس می‌کنم کمی عقده دلم را خالی کنم. تو آن روزها یادت نمی‌آید. همیشه جوری زندگی کرده ای که انگار زندگی از همین الان شروع شده است. شهلا هم، امان از دست این شهلا، هنوز کسی او را در حال تعریف کردن خاطره ای ندیده است. زنی بی‌خاطره است. همیشه آماده است از آن کلمه های خوشگل روان شناسی به خورد آدم بدهد. "باید در لحظه زندگی کرد."

نه که این لحظه اش خیلی با صفاست! دائم از دست همکاران اداره و از طرز دستشویی رفتن مامان شکایت می‌کند. ولی من خیلی خوب یادم است که همیشه یک طرف صورتم ورم می‌کرد. همیشه یک دندان عفونی توی دهانم داشتم که آن را متعفن می‌کرد. زمانی مرا به دندانسازی می‌بردند که دندان فقط به درد کشیدن می‌خورد. آنقدر از دندان درد و بوی فلز چرخ دندانپزشکی خاطره دارم که گاهی فکر می‌کنم دو برابر دیگران دندان داشته ام. البته حالا نصفش را هم ندارم. نجویدن خوب غذا و نفخ معده به جهنم. خنده را چه کنم؟ فکر می‌کنم دندانهایم را نه، خنده ام را خراب کرده اند. برای همین وقت گریه معذب نیستم ولی وقت خندیدن، غیمنم است کسی که مقابلت نشسته به دندانهایت کمتر از حرف هایی که می‌زنی توجه کند.

آقا جان مرا میدید و می‌گفت "دندان های مرا بده."

شاق تر از این کار، ممکن نبود؛ در آوردن دندان مصنوعی آقا جان از توی لیوان و بعد شنیدن صدای جا افتادن آن. می‌گفت "دندان خوب است."

با تعجب نگاهش می‌کردم. نمی‌دانستم منظورش از دندان همان دندان است یا چیز دیگر. حتی نمی‌فهمیدم که دارد می‌خندد یا دندانش خوب جا نیفتاده. دندان های مصنوعی هنوز آبدارش برق می‌زد. دندانم مثل بیشتر وقت ها زق زق می‌کرد و دم دست بودن آینده ی دندان هایم چنگی به دل نمی‌زد. خیلی دلم می‌خواست به کسی شکایت ببرم

ولی مامان داشت با زاری لباس می شست. و آقاجان از حرف هایم هیچ نمی فهمید. محاکمه کردن یک آدم ضعیف لطفی ندارد. میل حق طلبی را برای همیشه در آدم کور می کند. همین لحظه بود که آقاجان حرفی میزد که نباید میزد.

"پسته داری؟"

مامان مثل مار فش فش می کرد و از لب تشنه بلند می شد.

"این مرد قلبش هم از کار بیفتد معده اش باز کار می کند."

به آقاجان نگاه می کردم. داشت می خندید یا دندانهای مصنوعی اش را نشان می داد. باز هم نمی فهمیدم.

امیر داشت با لحنی هیجان زده و احساساتی نامه را می خواند و من می خندیدم. مطمئنم که زن های خوش خنده ی خارجی آنجا نمی توانند این جوری بخندند. چون اصلا شیک نیست و خنده ای است که به جای دندان های سفید و براق، چند روکش مات را نشان می دهد.

امیر خواندنش را قطع نکرد. فقط صدایش را مثل کسی که وقت نماز، مهمان به خانه اش بیاید بلندتر کرد. شاهین و شادی چشم به دهانش دوخته بودند و دهان خودشان باز مانده بود.

امیر با عجله گفت "زود باش بنویس. به اطلاعات تازه احتیاج دارم. بنویس مهین برایمان بفرستد."

گفتم "خودت بنویس".

گفت "تو بهتر می نویسی".

اخم کردم.

به شانه ام کوبید "بارک الله بنویس. به خاطر آینده مان".

26

آینده چیست؟ آینده باید همون پیرزنی باشد که شبیه پاکت زرد و مچاله ای بود و امیر توی پارک نشانم داد. نمی توانم به آینده فکر کنم. نمی دانم از چه چیزی ساخته می شود. تا به این سن برسم، می توانستم به آینده فکر کنم. ولی حالا می بینم بقدر کافی به آن چیز مبهمی که هر روز ابهام و رازش را بیشتر از دست داده، نزدیک شده ام و دیگر می خواهم بایستم؛ همین جا.

می خواهم بایستم و نگاه کنم به خودم و به زندگی ام. از دور مثل یک غریبه و از نزدیک مثل یک عاشق. نمی خواهم به کانادا بروم. نمی خواهم نیمه ی دیگر زندگیم صرف تطبیق دادن با زندگی در آنجا بشود. آن وقت تا بخواهم جای خودم را پیدا کنم همه چیز تمام شده است.

آقاجان قبل از مرگ کمی پول برای جهیزیه ام کنار گذاشته بود. شهلا بیزاری اش را از هر رابطه ای که به جنس مرد ختم شود، اعلام کرده بود. مهین نامزد داشت. نمی شد بیشتر از این نعطل کرد. همه ی شرایط برای عروسی من آماده بود. زد و امیر هم به خواستگاریم آمد و من هم زود به خیل عظیم زنان شوهردار پیوستم.

شوهردار هم که شدی تمام دنیا قبل از هر کاری یک عدد ساعت گنده به دیوار اتاق خوابت آویزان می کنند و برای شنیدن اولین خبر لحظه شماری می کنند. بعد یکی آش آلو برایت می پزد و یکی لواشک ترش برایت می خرد. توی

اتوبوس یکی بلند می شود و جایش را به تو می دهد و توی خیابان همه ی نگاه ها ناخواسته روی شکمت پایین می آیند که حالا دیگر گرد و قلنبه شده و از قلنبگی اش پیداست که پسر است.

بعد روزهایت به کنجکاوای در مورد این که سزارین بهتر است یا زایمان طبیعی، می گذرد و همه، تغییراتی در صورتت می بینند که تو بیشتر در درونت آن را حس می کنی. برای بچه لباس تهیه می کنی و وقت های بیکاری سر اسم بچه با شوهرت بحث می کنی. بعد هم یک روز درد می آید، مثل کسی که منتظرش بودی ولی آمدنش را از ته دل باور نمی کردی. ترس روی سرت آوار می شود. ترس از درد بیشتر. می روی بیمارستان و فردایش موجود ناآشنا و خیلی کوچکی که تو را یاد گنجشک خیسی می اندازد، به سینه ات می چسبانند و می خواهند که شیرش بدهی و از آن لحظه به بعد تو می شوی مادر.

روی تخت بیمارستان تصمیم می گیری که همین یکی بس است. و نمی دانی که تصمیم و عمل زن و مردی هستند که با یک دنیا بی علاقگی، نزدیک هم ایستاده اند و تظاهر به همبستگی می کنند. چند سال می گذرد. فکر مرگ تنها بچه، مثل بادبادک سرگردانی توی هوا است و مادری که روزها ملال آور است زودتر از هر کس آنرا می بیند. آن وقت گوش می دهد به صدای زنی که به سن و سال دنیاست و مدام زیرگوشش پچ پچه می کند "اگر بچه ات بمیرد چه؟" علاوه بر آن طفلی همیشه تنهاست و آوردن یک همبازی کوچولو به جایی بر نمی خورد و بعد از مرگ پدر و مادر برای یکدیگر نعمتی هستند و تازه حالا که کار تو شده شستن شاش و گه و برای این کار هم استعداد فراوانی از خودت نشان داده ای چرا این توانایی را در خدمت بچه های بیشتری به کار نگیری و هزار و یک دلیل دیگر. بعد بچه ی دوم را حامله می شوی و این جور است که می شوی یک مادر کامل.

یک وقت چشم باز می کنی و می بینی هرچا می روی حال بچه هایت را می پرسند و هرچا می روی مجبوری آن ها را هم با خودت بکشی و زندگی ات در همه ی حالت هایش به زندگی دو نفر دیگر متصل است. و روزهایی می آید که فقط در "پستان به دهان گرفتن آموخت" خلاصه نمی شود؛ روزهایی که هیچ کس در هیچ کتابی در مورد آنها ننوشته است.

مهین به کلاس زبان می رود و برای نامزد ندیده اش نامه های عاشقانه می نویسد. شهلا گرفتار قسط و وام خانه ی دوخواه ای است که در محله ی خوبی خریده است و حالا که دیگر مهین هم می رود، می تواند با مامان یک جا زندگی کند.

امیر کوله پشتی اش را آماده می کند که به کوه پناه برود. از دست این زندگی پر از نق و نوق بچه. می گوید اینجا زندگی تا حد مرگ کسلش می کند. اخم می کنم. بچه دارد شیر می خورد.

می گوید برای مردن که نمی رود. پنج روز می رود علم کوه و برمی گردد. تازه فکر ما را می کند که سفر به این کوتاهی می رود. والا الان پای کوه اورست بود. او یک پرنده ی مهاجر است که فعلا توی قفس گرفتارش کرده اند. ولی دلش برای پرواز لک زده است.

می گوید "ولی تو خرس قطبی هستی. تو این زندگی را دوست داری. این بچه ها را تو به دنیا آورده ای. خدیجه خانم که نیاورده."

برف می بارد. باید مایعات به خورد شادی بدهی که اسهال دارد و کمی هم تب. شاهین پشت سر هم سرفه می کند. بچه ها باید بزرگ بشوند. پرنده ی مهاجر اینبار به طرف دماوند پرواز کرده است. مادر پیش تو است.

"این قدر تلخ نباش. بگذار همسایه ها بیایند و بروند. دل آدم اینجا می گیرد. خانه ی قبلی تان باز بهتر بود."

بچه ها باید بزرگ بشوند.

" بالای سرشان عزا نگیر. هر کس نداند فکر می کند خدای ناکرده بچه ها ناخوش اند."

بچه ها باید بزرگ بشوند.

واکسن شادی را باید بزنی. شادی یکریز جیغ می کشد. شاهین می گوید " مامان شادی را ببریم بازار بفروشیم، راحت بشویم."

شادی انگشتش را می خورد.

" فلفل بریز به انگشتش و این در را هم چفت کن. دزد بیاید هیچ کس خبردار نمی شود."

شاهین شبها توی رختخوابش می نشیند و با صدای بلند گریه می کند.

"اگر فشارم بالا برود چکارکنم؟ نه ماشینی نه آژانسی."

بچه ها باید بزرگ بشوند.

شاهین گریه ی شادی را در آورده است و تنبیه می شود.

" زدی که زدی. بچه با کتک بزرگ می شود. این دیگر آبهوره گرفتن ندارد."

آبهوره گرفتن دارد. بچه با کتک بزرگ نمی شود. بچه با تحقیر بزرگ نمی شود. قد می کشد ولی هرگز بزرگ نمی شود.

این ها را توی دلم می گویم.

شاهین می گوید "مامان تو شادی را بیشتر از من دوست داری"

برف می بارد. خرس قطبی زیر لحاف خوابیده است. خرس قطبی برای بچه ها قصه تعریف می کند. برایشان عدس می پزد و عصرها دم در می برد تا توی کوچه بازی کنند.

خرس قطبی حوصله اش سر می رود. از مراقبت مدام از بچه ها خسته می شود. از دیوارهای پوسته پوسته شده، از آبگرمکن خراب، از سوسک هایی که با هیچ سمی نمی میرند. از روزهایی که دیر به شب تبدیل می شوند و از شب هایی که پر از گریه است. خرس قطبی سر بچه ها داد میزند؛ بی خودی.

شهلا می گوید " مادر که نیستی"

دادمی زرم " نه خیر نیستم. مادر نیستم. گاوم. خرسم"

مامان می گوید " حالا چرا جنی شدی؟ ما چه گناهی کرده ایم شوهرت گذاشته رفته؟"

شهلا میگوید "والله با این اخلاق، آن بیچاره حق دارد برود"

"آره من نمی توانم شوهرم را نگه دارم"

باز هم داد زده ام. مامان بلند می شود. بچه ها آستینش را می گیرند.

"بمان"

مامان دلخور است " نه دیگر می روم. یک کم دیگر بمانیم مادرت عذر ما را نیز می خواهد"

شاهین نمی داند عذر یعنی چه؟ ولی می داند که گناه از من است. گناهانم حالا دیگر یکی دوتا نیست. روی هم تلنبار شده و مثل لحاف خرسی آنقدر سنگین است که می خواهم آن زیر بمانم. من نه مادرم، نه زرم و نه دخترم. هیچم. از عهده ی هیچ کدام از کارهای که به من داده اند بر نمی آیم. در نقش بچه هم هیچ بودم. حضورم معنایی نداشت. مادر مرا به عشق پسر به دنیا آورده بود و دختر از آب درآمده بودم. برای آقا جان یک پادوی کوچک خانگی بودم. مرا

فقط وقت پاک کردن کتتش از شوره ی سر، باد زدن منقل، آوردن زغال و گرفتن ناخن ها و درآوردن جوراب هایش می دید. بچه برای او مثل نقش روی قلیان بود. همیشه قلیان نقشدار را به قلیان ساده ترجیح میداد. مهین پنجره ها را باز می کند. هوا گرم و آفتابی است. "من پیش این فسقلی ها هستم تو برو بگرد. یک کم هوا عوض کن. خیال ات راحت باشد. برو یک بستنی بخور. یک کاری بکن از این حالت دربیایی. اینقدر بدعق نباش. خودت را توی آینه نگاه کن". دوست ندارم خودم را توی آینه نگاه کنم.

27

زنی که خیانت می کند می تواند هر چهره ای داشته باشد غیر از چهره ای که منیژه دارد. زنی که خیانت می کند نمی تواند مورد توجه همه باشد این طور که منیژه هست. زنی که خیانت می کند نمی تواند موی دخترش را ببوید و ببوسد این جور که منیژه می بوسد. می گوید "چرا به خودت نمی رسی؟ چرا از این خانه دل نمی کنی؟ چرا خانه ی ما نمی آیی؟ خیابانی، پارکی؟" می خندم و بشقاب بیسکویت را روی میز می گذارم. "دیگ به دیگ می گوید رویت سیاه". خودش را به نشندن می زند. "این جووری خیلی کسل و دلمرده می شوی". می گویم "می دانم ولی مرده با پارک رفتن زنده نمی شود. با آرایش کردن هم زنده نمی شود". از دهانم می پرد "با عاشق شدن شاید بتوان". بیفهمی نفهمی سرخ می شوم. مشکوک نگاهم می کند. نمی دانم به من شک کرده است یا به خودش. می گوید "عشق کجا بود". "مثل امیر حرف می زنی. امیر عقیده دارد عشق آدمها را نجات می دهد ولی این جا هیچ کس نمی تواند کسی را نجات دهد. آدم های گرفتار و فلک زده با هم رابطه برقرار می کنند و اسمش را می گذارند عشق. ولی این بیشتر، هرزگی است تا عشق". نوبت منیژه است که سرخ بشود. "هرزگی نیست". دلم می خواهد بدانم پس چیست؟ می خواهم برایش به جای چای قهوه درست کنم. ولی اول می خواهم که رو کند. برای به حرف درآوردنش می گویم "شاید هم همدلی است. همدلی های کوچک مثل سفرهای کوتاه". یاد سفرهای خیالی خودم می افتم "سفر هم که نمی شود گفت. کمی دورتر از پارک رفتن است". آه می کشد "نمی دانم". حالا نوبت من است که شک بکنم. شاید منیژه چیزی را که من فکر می کنم مثل جواهری قايم کرده، فقط شوهر مریضی دارد که قلبش سیاه و پر از سوء ظن است.

در این صورت باید برایش قهوه درست کنم. همین کار را هم می‌کنم. آواز می‌خوانم و پابره‌نه توی آشپزخانه به این طرف و آن طرف می‌روم. منیژه پیش دستی را تا نزدیک صورتش آورده و به گل‌های آن خیره شده است. بچه‌ها بازی پر سر و صدایی راه انداخته‌اند.
می‌گوید "یک جور پیش دستی است".
منظورش را نمی‌فهمم. به بشقاب توی دستش نگاه می‌کنم. می‌خندد.
"تو می‌رود. می‌دانی که می‌رود. تو زودتر این کار را می‌کنی، قبل از اینکه تنها بمانی و بازنده بشوی".
با پیش دستی خودش را باد می‌زند.
حس می‌کنم که نباید حرفی بزنم. اعتمادش تا قاص است. ممکن است بترسد و مثل لاک پشت سرش را توی لاکش فرو کند. سرم را تکان می‌دهم و وانمود می‌کنم که او را درک می‌کنم ولی در واقع درک نکرده‌ام. برای همین چند دقیقه بعد می‌گویم "با منزل عوض کردن نمی‌شود. در منزل بعدی هم، همین گرفتاری‌ها را داری".
"تو از کجا می‌دانی؟"
راست می‌گویند. من از کجا بدانم؟ مگر چندبار منزل عوض کرده‌ام؟ از کجا می‌دانم در یک زندگی دیگر چگونه می‌شوم؟

28

شادی مشق می‌نویسد "مامان تو بزرگ که شدی می‌خواهی چکاره بشوی؟"
می‌گویم "مداد را نخور".
ته مداد را از دهانش درمی‌آورد "خب، بگو".
"من بزرگ شده‌ام".
حالا مداد را لای انگشتان پایش گذاشته است.
"هرچه می‌خواستم بشوم، شده‌ام".
شادی مداد را از لای انگشتش رد می‌کند.
"مامان..."
چتری موهایش را کنار می‌زند.
"الکی نگو".
فکر می‌کنم "خب... می‌خواهم می‌خواهم...".
یکدفعه از دهانم می‌پرد "رقاص بشوم".
امیر سرش را از روی روزنامه بلند می‌کند و نگاهم می‌کند. حرفم را تکرار می‌کنم و می‌گویم شاهین نوار بگذارد که از حالا تمرین بکنم. بلند می‌شوم و می‌رقصم. اول ادای مهین را درمی‌آورم. بچه‌ها می‌خندند. دست می‌زنند و شادی مثل میمونی بالا و پایین می‌پرد. بچه‌ها درخواست رقص دیگری را می‌کنند "عمه اشرف".
میز را کنار می‌کشم تا جای بیشتری داشته باشم. بچه‌ها درس و مشق را ول کرده‌اند. خانه پر از سر و صدا است.
امیر می‌گوید "می‌گفتی دلک، بهتر بود".

حالا ادا در آوردن را کنار می گذارم و مثل چند سال پیشم می رقصم. از تصور این که در جای غریبه و خاصی برقصم به شوق آمده ام. برای چند لحظه یادم می رود کجا هستم. با چنان چرخش و سرعتی رفته ام که دست هیچ کس به گردهم نمی رسد.

یک باره می ایستم " یعنی من همانی شده ام که می خواستم؟"
شکل عروسکی با دستهای گشوده شده ام که کوکش یکباره تمام شده و در همان حالت مانده است.
شاهین داد می زند " مامان باید برقصه".
بچه ها شلوغ می کنند. صدای ضبط را بلند کرده اند. خم می شوم و مثل وقتی که از حمام می آیم موهایم را به عقب و جلو تکان می دهم. از نو شروع می کنم و تندتر از پیش می رقصم.

29

"مامان، امیر می رود".
"پرنده ی او رفته است. خودش هم دیگر نمی تواند بماند. باید ددنبال پرنده اش برود. بگذار برود".
مامان می گوید که هر کس پرنده ای دارد. اگر پرواز کند و جایی نشیند صاحبش را هم به دنبالش می کشد.
پرنده ی امیر در شهر باکوست. قبل از خودش رفته و منتر اوست. باکو، اورست نیست. نزدیک تر است. با ماشین چند ساعت راه است.
"نامه می نویسم. تلفن هم می کنم. ماهی یکبار هم می آیم پیشتان".
"نرو امیر. من نمی توانم. بچه ها کوچکنند".
"به آینده شان فکر کن. فقط امروز که نیست. فردا ما نخواهیم توانست از پس ساده ترین نیازهایشان برآیم. دیگر از این فرصت ها گیر نمی آید. رفتن تنها راه نجات است".
"اینجا کار کن. شب ها بیا خانه".
امیر بغلم می کند؛ بی حرف. انتخابش را کرده است. می دانم که پرنده اش قبل از او رفته و جلوی متروی باکو منتظر اوست. او می خواهد پرواز کند. جاهای تازه ببیند. زندگی دیگری تجربه کند.
"تو هم زندگی کن. اینقدر وابسته به من نباش. برایتان پول می فرستم. مواظب بچه ها هم باش".
ساکش رامی بندد و ترانه ای را سوت می زند. ترانه، دیگر برای من نیست. امیر می تواند از من صرف نظر کند ولی چرا من نمی توانم این کار را بکنم. نمی توانم. نمی توانم. از حالا بیچاره ی عصرهای طولانی بدون او هستم.
"آینده تاریک است؛ بسیار تاریک. تنها راه نجات، کار من است. آن هم وقتی که جوانم، نیرو دارم، انرژی دارم. راه دیگری نیست. باید بروم".
پرنده ی امیر قبل از خودش به باکو رفته و منتظر صاحبش است.

30

شهلا رژیم دارد. سالاد بدون سس و سبزی با شوید فراوان برایش می آورم.
از مهندسی خانه ی ما می گوید.

"توالت دور از دید و بغل حمام ساخته شده است. خوب است".

از همکارهای اداره اش می پرسم. ولی شهلا اصرار دارد از توالت و دستشویی حرف بزند. از سیفونش می گوید و از جادار بودنش.

نمی شود از شهلا جلو زد. باید صبر کرد و پایه پای او پیش رفت.

"می شود یک توالت فرنگی هم گذاشت".

شهلا برای هرچیز مراسمی دارد. آداب دارد. باید آنرا اجرا کند بعد به مقصد برسد. گوش تیز کرده ام از آیین تازه اش سر در آورم. همیشه آیین دارد. مامان می گوید:

"بچه هم که بود بشقاب مخصوصی داشت و خاله بازی هایش آنقدر تشریفات داشت که بچه ها خسته می شدند و مجبور می شد آخر بازی خودش از خودش پذیرایی کند. وقت خواب صدبار رختخوابش را جابه جا می کرد".

هنوز هم کوتاه و بلندی بالش اهمیتی مثل مرگ و زندگی برایش دارد. اگر ملافه ی مخصوص به خودش را نداشته باشد به راحتی می تواند از سفری که همه چیزش آماده است صرف نظر کند.

"توی خانه که هستم می توانم مطالعه کنم. به حساب و کتابم برسم. به اخبار گوش کنم به شرطی که همان لحظه مامان از توالت بیرون نیاید آن هم با چند قطره روی ساق پا. باید خشک خشک باشد".

مثل اینکه خیلی خیره نگاهش می کنم. می گوید:

"ساق پا را می گویم. ساق پای خیس کلافه ام می کند. می توانی بفهمی آن چند قطره با زندگی من چه می کند؟ نمی دانی وقتی کلافه می شوم به چه روزی می افتم".

می دانم وقتی کلافه می شود با جوش صورتش آنقدر ور می رود که جوش از درآمدن در صورت او پشیمان می شود. جلوی آینه می نشیند و زیر ابروهایش را جوری بر می دارد که رنگ آن روشن تر از بقیه ی صورتش می شود. ناخن هایش را آنقدر سوهان می زند که به شکل خودنویسی بدون جوهر درمی آید.

به گوشه و کنار خانه سر می زند و باز هم از دستشویی و توالت می گوید. امیدوار می شوم چون چیزی پیدا شده است که بتوان در مورد آن با شهلا حرف زد و شاید بشود در مورد امیر هم گفت. اینکه هنوز نتوانسته ام با رفتن او کنار بیایم. کانادا مثل باکو نیست که هر وقت خواست بتواند بیاید. کانادا آنطرف دنیاست و دنیا فقط برای پولدارها کوچک شده است. برای ما هنوز هم بزرگ است، خیلی بزرگ. دارم وارد جزئیات می شوم که شهلا غبغبش را می چرخاند و به طرف توالت می رود. غبغب شهلا گوشت بی مصرقی نیست که از زیر چانه اش آویزان باشد. یک حرکت ظریف آن می تواند به تو حالی کند که صاحبش علاقه ای به داستانهای احساساتی و پر آه و ناله ندارد و فقط تصمیم دارد در مورد دستشویی و توالت حرف بزند.

شهلا با هیچ چیز جهان کاری ندارد. احساسات آدم های دیگر هم تا آنجایی که بشود به شکل الگوهای خیاطی اش درآورد، توجهش را جلب می کند. شهلا الگو و آیین و آداب و برنامه و منطق دارد.

برای خواهر شهلا بودن، بایستی اول آیین او را قبول کرد. زمانی مومن دوآتیشه بود و زمانی طرفدار شدید هر نوع انتخابات آزاد و زمانی گیاهخوار. بعد از مرگ آقاجان از تمام آیین ها دست کشید. مرید هیچ مرادی نشد. مدت ها یک آدم بی خاصیت ماند. ولی بی خاصیتی هم در دست های او تبدیل به یک جور کار شاق شد. برای نزدیک شدن به او داشتن خاصیت از هر نوعش، عیب و ایرادی تحمل ناپذیر بود.

شهلا با زیرزمین این کار را کرد. یک روز سمسار آورد و تمام اثاث زیرزمین را بیرون ریخت. صندوقچه ها را با وجود داد و بیداد مامان به کهنه فروش محله داد و به جای آنها قفسه فلزی خرید و بالای تخت آقاجان که حالا دیگر به زیرزمین منتقل شده بود نصب کرد. داروهای آقاجان را روی آن چید. زیرزمین حالت یک بیمارستان صحرائی را پیدا کرد که میان سنگری در وسط میدان جنگ درست شده باشد. بعد هم خوشبو کننده ای خرید که هر روز مثل نوشتن شعار خطرناکی آن را با عجله به در زیرزمین می زد.

"توالت ما جلوی چشم است. درست بغل آشپزخانه".

انگار خانه اش را ندیده ام.

"جایی که تلبویزیون هست و نمی شود کسی را که از در توالت بیرون می آید، ندید".

و انگار که از چیزی چندشش بگیرد بدنش یک لحظه لرزید.

"پیری بد چیزی است. دلم می خواهد فقط تا روزی عمر کنم که اختیار تمام اعضای بدنم را داشته باشم و با افتخار و پاکیزگی تمام از در توالت بیرون بیایم".

شهلا در دستشویی را باز می کند و خریدارانه به داخل آن نگاه می کند.

"دقت کرده ای شلنگ توالت کجا نصب شده و چقدر استفاده از آن آسان است. حتی یک بچه هم می تواند به راحتی خودش را بشویدچه برسد به یک آدم بزرگ".

سرم را تکان می دهم و فکر می کنم در تمام عمرم به شلنگ توالت فکر نکرده ام.

شهلا می گوید که در توالت ما مثل آن ها نیست که درش با اینکه شیک است ولی به قدری باریک است که آن ها برای رفتن به توالت مکافات دارند و بیرون آمدن هم همین قدر دردسر دارد.

صورت و غبغش را به طرف من برمی گرداند و می گوید "دیگر نمی توانم. مامان هم فهمیده است. دیگر نمی توانم".

31

مامان گفت "دیگر نمی توانم".

حریف آقاجان نمی شد.

آقاجان توی زیرزمین بند نمی شد. می خواست برود.

"می خواهم بروم از آن چیزهای سیاه دراز بخرم".

مهین گفت "من برایت نوشابه می خرم".

"نه باید بروم آنجا".

"آنجا کجاست؟"

اسم جایی که می خواست برود یادش نمی آمد. گفت کمکش کنیم تا یادش بیاید. اسم مثل چیز تندی به نوک زبانش

خورده بود. زبانش انگار می سوخت. به تنه پته افتاده بود.

پایش را روی یک لنگه کفشش گذاشت و کتش را روی دوشش انداخت.

"باید بروم آنجا".

"آنجا کدام گوری است؟"
 دست مهین را گرفت.
 "مرا ببر."
 "تورا کدام قبرستانی ببرد آخر؟"
 مامان کلافه شده بود.
 "آب دارد. تاریک نیست."
 گفتم "پارک؟"
 تکرار کرد "پارک پارک"
 گفت یک بار دیگر تکرار بکنم.
 "نه نه این نیست. آبادانی است."
 مامان به بالشش کوبید.
 "دراز بکش."
 آقاجان با ترس به مامان نگاه کرد و دست مهین را محکم تر گرفت.
 "من باید بروم."
 مامان داد زد.
 "برو برو خلاصمان کن. برو دیگر. یا الله بلند شو. برو به جهنم."
 آقاجان به تک تک ما نگاه کرد. سرسری بدون شناختن دقیق ما. دهانش نیمه باز بود و دندان های مصنوعی اش بیرون زده بود. چشمانش تنگ شد. همه نگاهش می کردیم. داشت گریه می کرد

32

"تو چسبی، چسب."
 من انتظار می کشم. وقتی امیر می آید به او می چسبم.
 "بمان. دیگر نرو. نمی توانم.
 امیر پر انرژی است و بشاش. تند و تند صورتم را می بوسد.
 "یک روز شماها را ها می برم."
 "حالا ببر."
 التماس می کنم. امیر عصبی می شود.
 "انقدر به من نچسب. تنگ دلت بنشینم که چه؟ که از گرسنگی بمیریم؟ نمی بینی به کجا داریم می رویم؟ کور شده ای؟ روزهای وحشتناکی در پیش داریم. روزهای وحشتناک و تاریک."
 از خانه بیرون می روم. اگر بمانم از خودم، از او، از خانه و حتی از بچه ها بیزار می شوم. شیر و غذای بچه ها را کنار می گذارم و سفارششان را به امیر می کنم. باید بجنبم. هوا دارد تاریک می شود. بچه های چسبی ام با نگاه دنبالم می کنند. امیر باید حواس آنها را پرت کند تا بتوانم از در بیرون بروم. ولی شادی متوجه می شود و جیغ می کشد.

از شب قبل یکریز برف می بارد. هوا تاریک شده است. از چند کوچه که بگذرم به خیابان اصلی می رسم. خیابان اصلی روشنایی دارد و توی میدان پاساژی هست که چراغ هایش از دور معلوم است. دهانم را با گوشه ی شالم می پوشانم و به طرف صدا و نور می روم. راه که می روم دلشوره ام کم می شود. چه خوب است که آدم خیالش از بابت بچه ها راحت شده باشد و بتواند قدم بزند، حتی توی هوای به این سردی و توی این برف که زود گل و شل می شود. مدت هاست که تنها، پا از خانه بیرون نگذاشته ام. بهتر نیست از همین جا برگردم؟ نه بر نمی گردم. من چسبم. مامان نجسب است. این را آقا جان به او می گفت "خوشگل ولی نجسب". هیچوقت به چیزی نجسبید. نه به آقا جان نه به خانه نه به بچه ها. وقتی کنارش می نشستیم کلافه می شد. "روی من لنگر نینداز. بکش کنار".

دوست داشت توی خیابان تنها راه برود. توی حمام ما را روی سکو می نشاند و سفارشمان را به حمامی می کرد. خودش تو می رفت و بعد یکی یکی ما را صدا می زد. وقتی آقا جان نبود رخت خوابش را کمی دورتر از ما پهن می کرد وقتی هم بود آنرا با فاصله از تشک آقا جان می انداخت. سوار اتوبوس که می شد از تماس بدنش با زنه‌های دیگر بدش می آمد.

حالا توی میدان هستم. مثل همیشه شلوغ نیست. چند زن آرایش کرده جلوی ویترونی ایستاده اند. حرف می زنند و می خندند. توی پاساژ گرم است و مغازه ها پر نور اند. از پله برقی بالا می روم و از پله های پشتی پایین می آیم. توی شلوغی راه می روم و مجبور می شوم آهسته حرکت کنم. ترس بیرون پاساژ جا مانده است.

همه زنده اند. راه می روند. حرف می زنند و می خندند. کسی توجهی به من نمی کند. وارد مغازه ای می شوم و کلاه لیمویی بچگانه ای را قیمت می کنم. صورتم گرم شده است. همه دارند زندگی می کنند. فقط من مرده ام. چون جایی برای رفتن ندارم. مجبورم توی آن خانه تنها بمانم. با بچه هایی که از هیچ چیز خبر ندارند. فقط شیر می خواهند. غذا می خواهند. لباس تمیز می خواهند. اسباب بازی می خواهند.

در خیال امیر را از خانه دور می کنم. او باید برود؛ به خاطر آینده. خودم را در مرکز خانه قرار می دهم. اما من باید بمانم. نمی شود با دو بچه ی کوچک به جای غریبه رفت و آواره شد. پس باید ماند.

ولی شب دیر می آید و روز برای تمام شدنش قاعده و قانون نمی شناسد. امیر به دنبال آینده می رود. اعتباری نیست. ممکن است آنرا با خودش بیاورد و ممکن است از آوردن آن پشیمان شود. گذشته ویران است و کمک نمی کند. خانه فقیر است و بوی تب بر و شیر بچه می دهد. روی فرش پر از اسباب بازی است. باید ریزه‌هایش را جدا کرد. ممکن است شادی توی دهانش بگذارد.

از پاساژ بیرون می آیم. دیر شده. برف همچنان نرم نرم می بارد. مردی لبو می فروشد. بخار از لبوهای قرمز بلند است. دور و بر میدان پر از وانت است. وانت هایی پر از نارنگی و لیموشیرین و پرتقال. میدان را دور میزنم و توی کوچه می پیچم. صداها دور شده و توی کوچه ساکت و تاریک است. فقط سفیدی برف است و روشنایی چند چراغ. مواظب هستم ولی پایم لیز می خورد و می افتم. کسی توی کوچه نیست. باید بلند شوم. کمرم درد گرفته است. برف ها را چنگ میزنم و اشکم درمی آید. آن همه نور و رنگ و صدا هم نتوانسته است چیزی را از دلم درآورد که حالا دارم آنرا مثل غذای هضم نشده بالا می آورم. حالا می فهمم چرا این وقت شب بیرون آمده ام. آمده ام تا تنها باشم و در تنهایی صدای خودم را بشنوم که قسم می خورم. قسم می خورم که دیگر چسب نباشم. قسم می خورم هرگز زن چسبی نباشم. بلند می شوم و به طرف خانه می روم.

دو روز است که کیسه ی امیر خالی است. نه ماجرا دارد نه خبر. شامش را می خورد و زل می زند به صفحه ی تلویزیون. حرف می زنی گوش نمی دهد. سوال هم می کنی جواب نمی دهد. روز سوم به بهانه ی کوچکی شادی را می زند و سر من داد می زند که تو این گرانی خرج می تراشم. نوبت من است که بلند شوم بگویم کدام پول؟ کدام خرج؟ و بگویم ماه هاست که با همین لباس کهنه ها سر می کنم و صدایم در نمی آید.

"به من بگو کدام لوازم آرایش را خریده ام؟ کدام کیف و کفش را خریده ام؟ برای بچه ها چه چیزی خریده ام؟"

نوبت من است ولی نوبتم را به او می دهم تا حرف بزند. تا باز هم غر بزند. داد بکشد. شاید از لابلای حرف هایش بفهمم چه اتفاقی افتاده است. ولی او حرف نمی زند. چطور می توانم به دنیای او سرک بکشم؟

به بچه ها اشاره می کنم ساکت باشند. باید فضا را آرام کرد. باید کاری کرد امیر خودش به حرف بیاید. رختخواب ها را پهن می کنم. به بچه ها می گویم بی سر و صدا سر جایشان بروند. صدای تلویزیون را کم می کنم و بالای سر امیر می نشینم. به روی شکم خوابیده است. شانه هایش را ممت و مال می دهم. عصرها امیر وعده ی پول و تفریح و پارک به بچه ها می دهد تا این کار را برایش بکنند. چشمانش بسته است. فایده ندارد. خوابیده است.

فکر می کنم چقدر احمقم که فکر می کنم از همه چیز امیر خبر دارم. که او را مثل کف دستم می شناسم. که زندگی او چیزی ندارد که از آن سر در نیاورم. صورت این مرد خسته و عبوس باز هم ناآشنا تر می شود.

درست مثل وقتی که آقا جان بعد از یک روز گم شدن می آمد و دیگر شبیه مردی که از خانه بیرون رفته بود نبود. هیچ جوری نمی شد فهمید که د آن روز چه اتفاقی برای او افتاده است. روز چه جور گذشته است و او در طول آن روز چه جور آدمی بوده است.

امیر غریبه است و غایب. هرچه هست نمی توانست امروز آدم خوشبختی بوده باشد. اگر بود سهمی از آن هم نصیب ما می شد. آقا جان هم وقتی به خانه می رسید مثل تاجری که همان لحظه خبر ورشکستگی اش را شنیده باشد عاجز و خالی در چارچوب در ظاهر می شد.

کنار امیر دراز می کشم. حالا نه برایش زنم. نه مادر نه خواهر. هیچ ربطی به هم نداریم. نور سرد و سفید تلویزیون مثل نورافکنی از خط دشمن به رویمان افتاده و دنبال شناسایی ماست که مثل دو غریبه روی قالی افتاده ایم. به امیر می چسبم و شانه هایش را محکم می گیرم. برمی گردد و توی خواب بغلم می کند. حالا نه او شوهر است و نه من همسر. نه او مرد است و نه من زن. دو آدمیم تنگ هم و پناه گرفته در هم.

شهلا و مهین و مامان می خواهند بروند. بعد از ظهر آمده اند و حالا شب است. اول شب، کمی بعد از غروب. شاهین به بازوی مهین آویزان است "مرا هم ببر".

شادی انگشتش را می خورد. مامان بدن سنگسنش را بلند کرده و پیراهنش را مرتب می کند. "اگر می ترسی بمانم".

"نه نه نمی ترسم".

مهین به شاهین می گوید "برو لباسهایت را عوض کن بیا برویم".

شہلا دم در این پا و آن پا می کند و کفش هایش را برق می اندازد. عجله دارد. باید به کارهایش پردازد.

می گوید " نمی شود. بهانه ی مامانش را می گیرد. نصف شب نمی توانیم او را برگردانیم."

مہین می گوید " شاهین که بچه نیست. یک مرد است."

می گویم " مہین جان نمی خواهد. بردن و آوردنش مکافات دارد."

شاهین گریه می کند.

"تورا ببریم مامانت تنها میماند."

این را مامان می گوید.

شاهین گریه می کند. مامان از کیفش پول درمی آورد. شاهین پول را پرت می کند.

مامان می گوید " خیلی خب برو لباسهایت را عوض کن بیا."

شاهین کثوی لباسش را بیرون ریخته است.

"مامان جوراب من کو؟"

یک لنگه جورابش را نصفه نیمه پوشیده و لنگه ی دیگر توی دستش است. به من نگاه نمی کند. خجالت می کشد از

اینکه دارد می رود. توی هال می آید. فکر می کنم سقف اتاق زیادی بلند است و نور آن کم. سایه های لوستر روی

دیوار افتاده است. شیر آشپزخانه چکه می کند. شادی دست مرا محکم گرفته است.

می گویم " شاهین جان خودم فردا می برمتان بیرون."

شاهین اتاق ها را می گردد. دستشویی را هم. از راه پله نگاه می کند. هیچ کس نیست. از پنجره نگاه می کند. قدش

نمی رسد که خم بشود و ته کوچه را ببیند. به اتاق برمی گردد. با لگد به در بسته می کوبد و فریاد می زند " بی شرف

ها."

35

لرزه های این زندگی را احساس می کنم. بوی جدایی را می شنوم. زندگی عوض خواهد شد. ممکن است هر کاری

بکنیم و نتوانیم همگی دور هم جمع بشویم همانطور که حالا شده ایم. آش می پزم. آش امیر را به یاد مادرش می

اندازد. مادری که در دو کلمه جا می گرفت؛ فداکار و زحمتکش. ولی مادر من توی هزار کلمه هم تعریف نمی شود.

برای شاهین و شادی کنتلت و ماکارونی درست می کنم. همه باید از سر سفره سیر و راضی بلند شوند. همه باید از

غذا خوردن لذت ببرند. مگر تمام تلاش آدمها به خاطر داشتن چیزی نیست که ما داریم؛ غذای کافی و با هم بودن.

در خانه مان جشنی است که فقط من از آن خبر دارم. جشن برای حفظ این لحظه. لحظه ای که احتمالاً فردا نخواهد

بود. لرزه را زیر پایم احساس می کنم. بوی جدایی را می شنوم.

با حوصله به جوک های بی مزه ی شاهین گوش می دهم. شادی هم نمی خواهد عقب بماند " پسری روی دستهایش

راه می رفت. یکی گفت چرا روی دستهایت راه می روی؟ گفت آخر پدرم گفته حق نداری پا توی خیابان بگذاری."

شادی می گوید " هر هر خندیدم."

ولی من هرهر می خندم. این زن و مرد کوچک که کم مانده است یکدیگر را بزنند مرا غرق در لذت می کنند و امیر

نمی داند چرا هوس می کند جوکی را که واقعا خنده دار نیست تعریف کند و نمی داند چرا سر به سر بچه ها می

گذارد. نمی داند چرا با شاهین همدست می شود تا شادی را دست بیندازد. من حالا باید نقش همیشگی ام را ایفا بکنم و به کمک شادی بروم و بگویم انقدر بدجنس نباشند. امیر و شاهین لج می کنند و هیولای واقعی می شوند و خنده های بلندتری می کنند. امیر و شاهین و شادی نمی دانند در جشنی شرکت کرده اند که من ترتیب داده ام. این جشن زندگی است و تنها من که سر سفره ریسه رفته ام گذشتن لحظه لحظه ی آن را احساس می کنم.

36

امیر در نامه هایش از مردم آذربایجان می نویسد؛ از باکو، از بلوارها و مترویش، از موزه ها و مجسمه ها و کتابخانه هایش می نویسد. در جواب نامه ها از وضع هوا می نویسم و اخبار روزنامه ها و اتوبان هایی که شهرداری در حال ساختن آن هاست. از سوپرمارکتی که تازه باز شده است و از لوله کشی گاز و میدان تره بار می نویسم. یکی در میان با بچه ها به میدان تره بار می رویم. رفتن به میدان تره بار یک سفر است. رفتن به بازار یک سفر است. رفتن به خانه ی شهلا در آن سر شهر یک سفر است. کیفم را از آذوقه ی راه پر می کنم؛ شربت آب لیمو، میوه، شکلات. بچه ها می توانند تا به مقصد برسیم صد سوال پرسند. می توانند هر قدر دوست دارند وراجی کنند. می توانند یکدیگر را دنبال کنند و حتی سنگ جمع کنند. می توانند بلال بخواهند یا بستنی. شادی برای امیر نقاشی می کشد. شاهین چند خط می نویسد و من بعد از سلام و احوالپرسی پیغام صاحبخانه را برایش می نویسم.

"مهلت تمدید نمی شود. خانه را خودمان لازم داریم. تا آخر ماه باید خالی شود".
پانزده روز بعد خانه دیگر خانه نیست. انباری است با کارتن های پر و روی هم چیده شده. با اسباب و اثاثیه ی دسته بندی شده. زندگی تعطیل است. باید دنبال خانه گشت. باید از اینجا رفت.
امیر نمی تواند کارش را ول کند و بیاید. بچه ها باید راه بیابند.
"خسته شدم مامان".

راه رفتن خوب است. همیشه خوب بوده است. همیشه به درد می خورد. وقتی که فقیری و کرایه ی تاکسی گران تمام می شود. وقتی که ثروتمندی و چربی های بدن با راه رفتن آب می شوند. اگر بخواهی فکر کنی می توانی راه بروی. اگر هم بخواهی از فکر خالی بشوی باز هم باید راه بروی. برای احساس کردن زندگی در شلفی خیابان ها باید راه بروی و برای از یاد بردن آزار و بی مهری مردم باز هم باید راه بروی. وقتی جوانی. وقتی پیری. وقتی هنوز بچه ای. هر توقف یعنی یک چیز خوشمزه. و برای هر توقف بعدی باید راه رفت.
بچه ها جلوتر از من راه می روند. خسته که می شوند عقب می مانند. وقتی هر سه سر حالیم دست توی دست هم راه می رویم.

آقا جان همیشه جلوتر می رفت. مامان با بچه ها عقب می ماند. شهلا مرا می کشید و مهین میخواست دورتر از همه بازی بازی راه برود. بپرد. تماشا کند. پشت کت آقا جان تنها هدف من بود. می ترسیدم بدون نگاه کردن به آن گم بشوم.

ولی امیر مثل او نیست. از تنها راه رفتن حوصله اش سر می رود. دوست دارد در کنارش باشم تا دو کار را همزمان انجام دهد. امیر همیشه با یک تیر صد نشان می زند. یک تیر حیف است به یک نشان بخورد. وقتی غذا می خورد به تلویزیون هم نگاه می کند. خانه ی فامیل که می رود سر راه چندتا کار دیگر هم انجام می دهد. حالا چه کار می کند؟

خودآزاری ام بهانه گیر آورده و چه چه می زد؛ امیر شانه به شانه ی یک در پیاده رو های باکو که می گوید عریض و تمیز است راه می رود. صبر می کنم درد شدید حسادت مثل جریان الکتریسیته از سراسر تنم عبور کند. از نو به تصویری که ساخته ام و حالا انقدر شفاف است که به حقیقت می ماند نگاه می کنم. آفتاب باکو روشن و سخاوتمند است و درختان کنار خیابان هایش بسیار بلند.

بیشتر از این جلو نمی روم. صحنه را همین جا نگه می دارم تا انتقامم را بگیرم و به آشنا ترین نوع آن چنگ می اندازم. مردی در کنارم خلق می کنم و شروع می کنم به گفتن از خانه هایی که دیده ام. بنگاههایی که رفته ام. کارتهای رنگی زیادی از توی جیبم درمی آورم و نشان می دهم.

"این کارتهای آژانس های مسکن است."

از قیمت های بالا هیچ دل خوشی ندارم. چقدر گران. و آن وقت ما باید دنبال خانه ای بگردیم که حتما طبقه ی همکف باشد تا بچه ها بتوانند بدوند.

چانه ام گرم شده است و تازه می فهمم در مورد ی مسئله ی پیش پا افتاده چقدر می شود حرف زد. به دور و برم نگاه می کنم. بچه ها عقب مانده اند. از مرد خبری نیست.

نامیدانه به خودم می گویم اگر او در آن خیابن نزدیک مترو با زنی لحظه ی شادی داشته باشد هیچ چیزی در دنیا نمی تواند آن را خراب کند. مغزم مثل آبکشی با سوراخهای گشاد شده است که فکر و خیال چندتا چندتا از آن عبور می کنند و به ذهنم هجوم می آورند. نمی توانم به ترتیب به چیزی فکر کنم. در آن واحد می روم و می مانم. می بخشم و انتقام می گیرم. راه می روم و می ایستم. در نهایت یک خیال سمج تر از بقیه است؛ خیال زن و مرد عاشق. ولی من یاد گرفته ام چطور از پس خیال برآیم که مثل پروانه ای دور و برم چرخ می زند و با بال هایی که هر لحظه به رنگی درمی آید جلو چشمم جولان می دهد. بی حرکت می مانم تا نزدیک بیاید. صبر می کنم نزدیک و باز هم نزدیک تر بشود. بعد با چشمهایی که هردو تا نزدیکی تیغه ی دماغم قل خورده اند به هسته ی ملخ ماندش زل می زنم.

جستجو نتیجه می دهد؛ در خانه ی جدید هستیم.

چند روز گذشته است و من هنوز جای دلخواهم را در مکان تازه پیدا نکرده ام. همیشه این کار یک یا دو روز وقت می برد. یک بار همان لحظه ی اول پیدا کردم. ولی حالا چند روز گذشته است و هیچ گوشه ی خانه با من آشنا نیست. مهربان نیست. از این اتاق به آن اتاق می روم. چیزی را جابه جا می کنم و به نظرم می رسد خانه در جای خود قرار نگرفته است.

اتاق خواب مرتب است؛ تخت و آئینه و کمد. نمی خواهم به بالش تکیه دهم. این کار را می کنم ولی تازه می فهمم که نمی توانم به امیر فکر کنم. به باکو به آینده. به هیچ چیز نمی توانم فکر کنم. بعضی وقتها این کار خیلی ساده تقصیر آشپزخانه است که کوچک است و بعضی وقتها تقصیر اتاق که جای خالی برای تکیه دادن به دیوارهایش نیست. بعضی وقتها تقصیر دستشویی است که تهویه اش صدای وحشتناکی دارد. همه را امتحان می کنم. گوشه های خانه را امتحان می کنم. باید چیزی جابه جا بشود.

شاهین نمی تواند اولین نامه ای را که امیر برایش نوشته بخوند. نامه به دست به دنبال من افتاده است و من باید خواندنش را اصلاح کنم.

"آرمان نیست. آرمان است."

یکی شاهین می خواند یکی من.

"هدف".

به شاهین می گویم بگذارد برای بعد.

"سرافرازی".

کلمه های او مثل سنگی است که از پشت به سرم می خورد.

"تلاش و کوشش".

سرم سنگین شده است. روی زمین وسط اتاق نشیمن دراز می کشم. احساس می کنم توی چرخ فلکی افتاده ام و می چرخم. فکر می کنم رویای من معیوب است. مثل آن بلور ترک برداشته است که حیقم آمد توی سطل آشغال بریزم ولی می دانم که دیگر به درد نمی خورد. چرخ فلکی که در آن هستم نمی تواند مرا جای دوری ببرد. می چرخم و می چرخم در جای اولم هستم.

"چی شده مامان؟"

می گویم "هیچ چی. کمی استراحت کنم بلند می شوم".

ولی دلم می خواهد بگویم "مرده شور این خانه را ببرد".

37

تب دارم. مامان قرار بود بیاید ولی نیامده است. پاهایش بدجوری درد می کند. شهلا چند بار تلفن می زند و می گوید باید به دکتر بروم. می گوید نباید می گذاشتم امیر برود و در باکو برای خودش بگردد و من اینجا با دو بچه بمانم.

چیزی نمی گویم.

آخر شب بدنم آتش می گیرد. مامان نیامده است. تلفن دیگر زنگ نمی زند. شاهین و شادی بالای سرم نشسته اند. می گویم نمی توانم بلند شوم باید خودشان بروند از یخچال چیزی بردارند و بخورند.

چشمانم را می بندم. وقتی باز می کنم همه جا مرتب است. بچه ها خانه را جمع و جور کرده اند. شاهین حوله ای

خیس آورده و روی پیشانی ام می گذارد. شادی جوراب هایم را به زور درمی آورد. شاهین از او می خواهد جوراب را ول کند یک لیوان آب بیاورد. دست های کوچک آنها روی بدنم حرکت می کنند. خیلی آهسته با هم حرف می

زنند و مواظب هستند که بیدار نشوم. می لرزم.

به استخری رفته ام که آب ندارد. می گویم من برای شنا آمده ام پس چرا آب نیست. نه‌ای چاقی با لباس دورتادور

استخر نشسته اند و جوابم را نمی دهند. سبزی پاک می کنند و به ته استخر می ریزند که حالا #### شده است و لزج.

هوا گرم است. خیلی راه آمده ام تا بتوانم توی استخر شنا کنم. می خواهم تنم را خیس کنم ولی حتی یک قطره آب

نیست. زنهای چاق سرشان پایین است و در سکوت سبزی پاک می کنند. داد می زنم آب. لبهایم خشک شده است.

چشمانم را باز می کنم. بچه ها چندتا لحاف رویم انداخته و کنار پایم به خواب رفته اند.

38

امیر می گوید "خیلی چاق شده ای مثل بوفالو. از دخترهایی که قلمی اند و توی خیابان راه می روند خوشم می آید؛ باریک و ظریف".

می خندم. به پوست بازویم دست می کشم. لطیف است و نرم. باید دستم روی بازویم بماند و آه را لمس کند. وقتی دستم را برمی دارم فکر می کنم پوست یک کرگدن را دارم. پوست کلفت یک کرگدن را که ضربه ها روی تنش مثل نوازشند.

می خندم.

ازدواج اگر دوام بیاورد پوست زن شروع می کند به کلفت شدن. ظاهرا حساس و لطیف است ولی کلفت شده است. این زن نه غش می کند نه بی هوش می شود. نه شب و روز غصه می خورد. نه زمین را چنگ می زند. نه شب ها گرسنه می خوابد و نه می خواهد خون دخترهای قلمی را بریزد.

می خندم.

خنده ام عصبی نیست. خنده ام از سر خوشحالی است. خوشحالی داشتن چیزی که هر زنی را ثروتمند می کند؛ اعتماد به نفس.

سکوتم او را جری تر می کند ولی پوست کلفت او هم نازک شده است. جوری که قاه قاه شاد من از پوستش عبور می کند و به قلبش می رسد.

"به چی می خندی گامبالو؟"

39

ممکن است شکم من بزرگتر از این که هست بشود. ممکن است باسن مهین بزرگتر از آنچه هست بشود. ممکن است روزی خودمان را در آینه ببینیم و دلمان بشکند از دیدن صورت خودمان. ممکن است مهین دیگر نتواند تند و فرز برقصد و ممکن است من روزی بی حوصله تر از اینکه هستم بشوم و به سرنوشت بگویم من تسلیم هستم هرکاری دوست داری بکن.

برای همین شهلا وادارم می کند در پیاده روی های مهین شرکت کنم. برای اینکه ممکن است همه ی این بلاهای بد سرمان بیاید. در پیاده روی های گاه به گاه است که می فهمم شانه به شانه ی هم رفتن نگرانی را از آدم دور می کند. می گویم "گور پدر باسن و شکم".

با صدای بلند فکر می کنم "این روح ماست که احتیاج به هوا دارد".

مهین اعتراض کرد "ولی نه هوای اینجا که کثیف است. آلوده است. پر از سر و صدا است. می دانی دلم چه می خواهد؟"

مهین خواسته هایش را نمی گوید، اجرا می کند. حالا دستش را گشوده "هوای تمیز".

به یک نوع رقص می ماند. دستش به زمین نزدیک می شود.

"زمین تمیز خیس از باران".

بازوها به جلو کشیده می شوند.

"و یک دوچرخه".

حالا دارد دوچرخه سواری می کند. من هم عقب مانده ام. بچه هم که بود فرارتر از آن بود که در دست های هر کس و ناکسی قرار بگیرد. لیز می خورد و در می فت.

"خانم ورزشکار پس من چی؟"

"تورا می خواهم چکار؟ یک darling لازم دارم."

مرد قوی هیكلی از کنارمان رد می شود. آهسته می گویم "بیا این هم darling".

مهین می گوید من زنی هستم که هیچ رویایی ندارد و از این بابت برایم متاسف است.

ولی من ول کن نیستم. "پس کدام یک؟"

و به صورت تک تک مردهای پارک نگاه می کنم. ولی عشق مهین هیچ شباهتی به هیچکدام از اینها ندارد. عشق او نه آروغ می زند، نه خودش را می خاراند، نه زل زل نگاه می کند و نه فحش می دهد. فقط در کنارش دوچرخه سواری می کند. صبر می کنم تا darling از دوچرخه پیاده بشود. بالخره باید دوچرخه ها یک جایی بایستند.

مهین می گوید "حالا به رویم لبخند می زند و می پرسد عزیزم خسته شدی؟"

"ولی به نظر من لبخند می زند و می گوید: عزیزم شام چه داریم؟ و این صدایی که می شونی صدای قلب عاشق نیست. کمی پایین تر با اجازه ات صدای روده های خالی اش است."

بعد از شام پلک های darling سنگین می شود و خمیازه ای به گشادی عکسهای مطب دندانپزشکی می کشد. یادآوری می کنم این کار یک حسن دارد. یادت می اندازد که darling یک دندان پوسیده دارد که خرج آنرا باید از حقوق اول برج کم کنی.

مهین می گوید "بیچاره تو صدای خمیازه می شنوی و من صدای موسیقی ملایم بعد از شام."

"ولی ظرفها، ظرفها عزیزم، ظرفها."

مهین می گوید "خفه شو. بدجنس حسود. خدا به داد امیر برسد همه چیز را به گند می کشی."

می گویم "دلم می سوزد. نمی خواهم توی اعلامیه ترحیم ات بنویسند جوان ناکام."

قدمهایش را تند می کند "من هم دلم برای تو می سوزد که زندگی را در همین حد می بینی و همین حد هم نصیبت می شود نه بیشتر."

40

بچه ها را می خوابانم. به دیوار تکیه می دهم و پاهایم را دراز می کنم. انگار نه از خانه ی شهلا که از سفر دور و درازی آمده ام. پشتم درد می کند و ذهنم شلوغ است. کاری از دستم بر نمی آید جز برگشتن و زندگی کردن دوباره با آنها.

کهنه ی شادی را عوض می کنم. شهلا چشمش به دستهایم است که خوب آب کشیده باشم. پشت سر شاهین راه می رود و آشغال های روی فرش را با کف دست جمع می کند. بچه ها را کنار دستم می نشانم که روی میزها را لک نکنند. با کف دست به در نکوبند. به تلفن دست نزنند. با کارد و بشقاب سر و صدا نکنند. شادی دوست دارد روی مبل ها راه برود و هر بار روکش آنها را می اندازد. کف صاف آشپزخانه شاهین را ذوق زده می کند و می خواهد روی آ» سر بخورد.

می خواهم در درست کردن غذا به شهلا و مامان کمک کنم. می گویند بهتر است مراقب بچه ها باشم که خرابکاری نکنند.

وقت ناهار مواظبم که قاشق ماست را توی سفره نگذارند. برنج ها را پخش نکنند. لیوان را محکم با دستهایشان بگیرند.

مامان می گوید "بچه ها را بخوابان یک چرت بزنیم".

بالشی را می آورد و به بچه ها می گوید ساکت باشند والا یک آقایی این پایین است که می آید و بهشان آمپول می زند. بچه ها خوابشان نمی برد. می خواهند راه بروند. شادی زیر مبلب می رود. شاهین حوصله اش سر رفته است و نق می زند.

حالا توی خانه هستم. به خودم می گویم آنقدر توی این خانه می مانم که بچه ها بزرگ بشوند. دیگر هیچ جا نمی رویم. توی همین چهاردیواری می مانیم. سه نفری. انگار برای اولین بار است که با واقعیت زندگی ام روبرو می شوم. انگار تنها امشب قادر هستم مزخرفاتی مانند زندگی مشترک و کانون گرم خانه و کوفت و زهرمار را دور بریزم و تعریف های خودم را ابداع کنم. این زندگی من است و این دو بچه تنها مال من هستند. حالا تمام مسئولیت فقط به عهده ی خودم است که چه جوری ادامه دهم. از پس فشار دردی سنگین اشک هایم را پاک می کنم. احساس می کنم قوی شده ام.

41

مهین شادی را به سینه می چسباند و جیغش را درمی آورد. بعد بلند می شود و با آنها وسطی بازی می کند. شهلا می خندد "خرس گنده".

مامان به مهین نگاه می کند و چشم هایش پر از اشک می شود. مهین این روزها آواز می خواند. خرید می کند. انگلیسی حرف می زند. نامه می نویسد. لیست چیزهایی را که باید ببرد تهیه می کند و حالا رو به بچه ها کرده است. "فسقلی ها چی دوست دارند خاله از خارج برایشان بفرستد؟"

شاهین می گوید "تفنگ".

شادی می گوید "من هم تفنگ".

شاهین تند می گوید "تقلید کار میمون است. میمون جزو حیوون است".

مهین سر به سر شهلا می گذارد.

"زود باش بگو، شامپو، صابون، کرم، خمیردندان، عطر..."

"لازم نکرده، خودم می خرم. ایرانی هاش بهترند".

مهین می گوید "تو که دلت نمی آید خرج کنی گدا خانم".

مامان می گوید "شکر خدا پول هم که دارد".

شهلا می خندد "گذاشته ام برای روز مبادا".

مهین به دماغش چین می دهد.

"روز مبادا دیگر چه روزی است".

"یک روز گرفته و ابری است. ممکن است در این روز کسی بمیرد".
 مامان زیر لب می گوید "خرج کفن و دفنم را خودم دارم مادر".
 مهین صدایش را بلند می کند "اگر کسی در آن روز بمیرد دیگر روز مبادا نیست. روز عزا است. می شود بفرمایید در روز عزا چه استفاده ای می شود از پول کرد؟"
 "ممکن است روزی باشد که فقط پول جلوی اتفاقی را بگیرد. نمی دانم خلاصه باید روزی باشد که من بتوانم از پس اندازم بگذرم. چون دیگر فردایی بعد از آن نخواهد بود که نگرانش باشم".
 شاهین نظرش عوض شده است.
 "تفنگ نمی خواهم. یک قایق بادی می خواهم".
 مهین ابروهایش را به شیوه ی خودش به هم نزدیک می کند و کاری می کند که دهانش کوچک و قشنگ بشود.
 "تو چی خوشگل خانم؟"
 شادی به شاهین نگاه می کند. شاهین نخوودی می خندد. می داند که شادی نمی داند قایق بادی چیست. شادی انگشت شستش را از دهانش درمی آورد و می خندد "بادکنک".
 همه می خندند. مهین به من نگاه می کند.
 می گویم "هیچ".
 "تو هم خیلی جدی گرفته ای. حالا یک چیزی بگو".
 شاهین از گردنم آویزان می شود "مامان یک چیزی بگو".
 سرم پایین است. فکر می کنم چه چیزی می خواهم. نمی دانم. دلم می خواهد چیزی بگویم. دلم می خواهد بخندم.
 سرم را بالا می گیرم "نامه". لبم را گاز می گیرم. می دانم نوک دماغم قرمز شده است. مهین نزدیک تر می آید. من و شاهین را یک جا بغل می کند و زار می زند.

42

نامه ی عاشقانه ای از امیر رسیده. نوشته است وقتی آدم به اندازه ی کافی از زندگی اش فاصله می گیرد تازه متوجه می شود چه چیزهایی دارد.
 نوشته تازه دارد ارزش مرا درک می کند و دلش برای خانه و بچه ها تنگ شده است و همین باعث می شود نتواند مثل روزهای اول کار بکند و تازه زمستان که بیاید کار دیگر سودآور نیست.
 نوشته بیشتر وقتها تنهاست. همسایه شان گاهی وقتها او را به خانه اش دعوت می کند - آدم های بسیار مهمان نوازی هستند - دخترش برای او پیانو می نوازد و او در آن لحظه یاد من می افتد.
 شهلا می گوید "چشمان امیرخان دوربین است. فقط ازدور می تواند ببیند، نزدیک که می آید".
 می گویم "همه چیز تار است".
 "نه خیر همه چیز شفاف است. فقط امیر کور است".
 شهلا منتظر است همراهی اش کنم. ناچار می شوم حافظه ی خائتم را به دیوار بکوبم. باید همه چیز را به یاد بیاورد. آن همه رنجش، آن همه قهر، آن همه نفرت کجاست؟ ولی حافظه ام کار شعبده بازها را می کند. همه ی آنها غیب

شده اند و من خجالت می کشم از این که آرزو می کنم شهلا هر چه زودتر برود تا من نامه را بخوانم و باز هم بخوانم.

43

برای امیر از اتوبان و ساختمان نوساز نمی نویسم. از سوپرمارکتی که از همان اول مشتری هایش را فراری داده است نمی نویسم. از خودم می نویسم و از دنیای دورو برم. از گوشه گوشه ی خانه ی جدیدمان می نویسم. از صاحبخانه می نویسم و از شادی و شاهین که بزرگتر می شوند و شیرین تر. صدای شادی از همه جای خانه می آید. حرف می زند، شعر می خواند، قصه می بافد. به دستشویی هم که می رود صدای آوازش می آید. دست هایش را می شوید و آواز می خواند. شاهین می گوید که او مرد خانه است و همه باید از او اطاعت کنند. کلاه زمستانی امیر را سرش می گذارد. کاپشن او را تنش می کند و توی اتاق راه می رود. شادی غش غش می خندد.

"دستور می دهم".

روبه من کرده و نمی داند چه دستوری بدهد. انگشش توی هوا مانده است.

"دستور می دهم که".

شادی با او همصدا می شود و اوهم دستور می دهد. دستورهای نامعلوم بالای سرم معلق مانده اند. شاهین داد می زند. بالاخره پیدا کرده است.

"دستور می دهم بخندی".

نمی شود به دستوری که با این همه زحمت داده شده است عمل نکرد. می خندم. بعد در اجرای دستوری دیگر بلند می شوم و یکدیگر را دنبال می کنیم و بازی می کنیم. شب مثل ملکه ای هستم که وزیران وفادارم در طرفینم به خواب رفته اند.

نامه ی امیر را ادامه می دهم. می نویسم حال ما خوب است و بهتر است او هم مثل بچه ها شلتاق نکند. تا آخر زمستان آجا بماند و کار را به ثمر برساند.

44

مادر شهلا می گوید "مرد نباید زن و بچه های کوچکش را تنها بگذارد و برود".

ولی مادر من می گوید "سرخر هرچه دورتر زندگی همانقدر بی دردرس تر".

مادر شهلا می گوید "زنی که حقوق یا درآمدی دارد احتیاجی به شوهر ندارد".

ولی مادر من می گوید "هیچ چیز نباشد اسم شوهر روی آدم باشد بهتر است".

مهمین می نویسد مارا به جای پسرهایی که به دنیا نیامدند بزرگ کردند و از بین ما شهلا بیشتر قربانی شد. نه زن شد نه مرد. نر شد.

مادر شهلا صبحانه نمی خورد.

"اشتها ندارم".

و انگار برای قانع کردن خودش می گوید:

"صبحانه ی مفصل برای من خوب نیست."

ولی مادر من بعد از رفتن همه اول زاری اش را درست مثل رادیویی که یک دفعه خاموش کنند قطع می کند. بعد سفره را می چیند. چای را دم می کند. حواسش هست که خوش رنگ و خوش طعم باشد و مزه ی آب حمام ندهد. مربا و گردو و پنیر را در ظرف های جداگانه می ریزد و در حالی که به گنجشک بیرون پنجره نگاه می کند صبحانه اش را می خورد.

مادر شهلا زن بی فکری است که به این سن رسیده است و یک ریال اندوخته ندارد. مادر من پس اندازی دارد که هیچ کس از مقدار واقعی آن خبر ندارد و در مواقعی که هیچکس نیست و بعضی عصرها که دلش می گیرد آن ها را می آورد. چندین و چندبار می شمارد و دور هر بسته شان کش کلفتی می بندد.

مادر شهلا زن پیری است که به آن دنیا فکر می کند ولی مادر من تازه فرصت فکر کردن به این دنیا را پیدا کرده است.

مادر شهلا زنی است که همه جور بدبختی را تاب آورد و تا به آخر به مردش وفادار ماند ولی مادر من بیشتر از هر کس به خودش وفادار ماند.

وقتی شهلا از مادر حرف می زند من ساکت گوش می دهم. زنی که شهلا از او می گوید فقط مادر خودش است. دستش را جلوی چشمانم تکان می دهد و بشکن می زند.

"کجایی؟"

می گویم "پیش مهین. دلم برایش تنگ شد."

و نمی گویم که پیش مهین رفته بودم و داشتم از مادری که می شناختم حرف می زدم.

45

می نویسم مهین جان مامان ناخوش است. قرار است شهلا فردا جواب آزمایش های او را بگیرد. با این حال فکر می کند بهتر است مامان وزن کم کند. مامان یواشکی می گوید "می خواهد مرا از گرسنگی بکشد". مامان را چند روز به خانه مان می آورم. همسایه ها به دیدنش می آیند. امیر سفارش می کند "پای این همسایه ها را به این خانه باز نکنید".

مامان می گوید "پسر وزیر این همه افاده ندارد که شوهر تو دارد".

مامان زاری می کند و دستش را روی سینه اش می گذارد "این جا درد می کند. خیلی هم درد می کند".

یاد خاله محبوب می افتم. او هم دستش را روی قلبش می گذاشت و می گفت درد می کند. خوب یادم است که دستش از آن جا پایین نمی آمد. از همان جا به طرف مدالش می رفت و آن را روی گودی سینه اش میزد. دستی به گردنش می کشید و می پرسید "تو می دانی چه جوری می شود از دست این خال های ریز خلاص شد؟" او خصوصیتی داشت که مامان ندارد. مامان از جنس او نیست.

می گوید "نکند مثل محبوب قلبم بگیرد".

به فکر می رود.

نمی شود حدس زد که به مرگ خاله محبوب فکر می کند یا به مرگ خودش.

"چه فایده که زنده بمانم مثل قدیر".

همسایه ها تا نصفه های شب صدای گریه های عمو قدیر را می شنیدند که محبوب را صدا می زد.

"یا مثل آن خدا بیمرز".

بعد می گوید "خدا رحمتش کند".

رحمت را به کدام یک از مرده ها می فرستد. می پرسم.

"محبوب. بیچاره خواهرم. وقتش نبود بمیرد".

شاید رحمت دومی را هم بفرستد. خبری نمی شود. کسی اینجا نیست که بخواهد تظاهر کند. تنها من هستم و او. مثل

آن شب که من و مامان بیدار بودیم. تو خانه نبود. شهلا خواب بود.

زیر نور ماه می دیدم که بیدار است و صدا را می شنیدم. صدای آقا جان از زیر زمین می آمد. فریاد کمک نبود ولی

صدای آدمی بود که داشت چیزی را به التماس می خواست و در سکوت شب خوب شنیده می شد. چقدر به همان

حال ماندم نمی دانم. آرزو می کردم صای ناله ها قطع بشود. سرم را زیر لحاف کردم ولی صدای ناله باز هم می آمد.

صبر کردم تا مامان بیدار بشود ولی او همانطور دراز کشیده بود و گوش میداد.

صدا صدای گریه بود. صدای التماس و زاری بود. صدای درد بود. نیم خیز شدم و نزدیک مامان رفتم. چشم هایش

بسته بود. ولی من می دانستم که بیدار است. برق چشمانش را دیده بودم. صدایش کردم. جواب نداد. می خواستم

پایین بروم ولی جرات نمی کردم. فکر می کردم خیالی است که تمام می شود. خوابی است که فراموش می شود. همه

چیز تمام می شود. همین حالا تمام می شود. ولی تمام نشد.

شانه های مامان را تکان دادم. پشتش را به من کرد و زارید. از بیدار کردن شهلا ترسیدم. اگر بد خواب می شد تا

چند روز که مرگی می ماند. توی رختخوابم نشستم.

می دانی مهین؛ به تلافی آنشب سالهاست که هر شب در خیال بالش را پرت می کنم. خودم تنها به زیر زمین می روم.

چراغ را روشن می کنم و پیش آقا جان می نشینم.

هنوز هم که هنوز است نتوانسته ام خودم را در حالت درازکش در حالی که سرم زیر بالش پنهان است قبول کنم.

این یک تصویر از ده ها تصویری است که هیچ جوری نمی توانم خودم را در آن دوست داشته باشم و انگار نمی شود

بدون دوست داشتن از چیزی عبور کرد. من آن طرف تصویرها مانده ام. آن طرف سایه ها و مالک همه شان هستم.

چطور می شود با این همه سنگینی به جایی رفت.

آقا جان همان شب مرد. تنها و مثل یم بچه ی بی پناه.

نمی توانم نوشتن را ادامه دهم. نامه را تا می کنم و زیر تخت می گذارم.

جای دلخواهم را توی خانه پیدا کرده ام. همان جا نشسته ام و کتابی را ورق می زنم. هر بار به اول سطر برمی گردم و

از نو جمله را می خوانم. چشمانم مثل آهن ربایی شده که خاصیت خود را از دست داده و بدون توانایی جذب کلمات

روی سطح کاغذ می لغزند. سرم را روی کتاب می گذارم و وقتی بلند می کنم امیر آمده است؛ بی خبر. به جا

آوردنش در لحظه ی اول سخت است. کمی تیره شده، کمی لاغر، کمی غریبه.

بچه ها را می بوسد و می گوید بروند توی حیاط بازی کنند. می گویم "نه بمانند. توی حیاط سر و صدا می کنند".

این جور تنها شدن هیچ شباهتی به آنچه در فیلم ها اتفاق می افتد ندارد. نه صدایی است نه آهنگی. مثل زن و مردی شده ایم که در خیابان به هم برخوردیم و قرار است یادمان بیاید که نسبتی با هم داشته ایم. ولی فقط حافظه کافی نیست. چیز دیگری هم می خواهد که احتمالا در دل است. امیر نزدیک می آید و بازویم را می گیرد. می گویم " بروم برایت چایی بیاورم"..

به دنبالم تا آشپزخانه می آید. دستم را ول نمی کند. "دیگر به باکو بر نمی گردم. همین جا می مانم".

47

مامان می گوید: " قسم بخور که به کسی نمی گویی".

شہلا دارد برایش کمپوت باز می کند.

"می خواهم وقتی حرف می زنی همه به صورت من نگاه کنند".

می خندم " به دماغت".

با زاری می گوید " آره ولی نه به سینه ام".

به صورتش خیره می شوم که به سینه اش نگاه نکنم. صورتش پیر شده است.

"شانس بد من است که دکتر بد جراحی کرد. سینه باید صاف باشد. حتی اگر رویش پستانی نباشد. همین چین های کوچک عذاب می دهد. باید صاف باشد. مثل پوست تن آدم".

کف پاهایم می خارد. نوک انگشتانم هم همین طور.

شہلا برای خرید بیرون می رود.

"ولی صاف نیست. بعضی وقتها به سرم می زند اتوی داغ را رویش بگذارم و آن را صاف کنم".

نالہ می کند.

"درد داری؟"

منتظرم جای درد را نشان بدهد. به سینه اش اشاره می کنم.

می گوید "نه".

دستش توی هوا دنبال درد است. جای دقیقش را نمی داند. شاید اصلا درد ندارد. فکرم را می خواند انگار که ناله ی بلندی می کند. این زاری را می شناسم. به آن مثل دایه ی پیری عادت کرده ام. قدیمی است. از کهنگی، صاف نیست. گرتہ و خش دار است.

ولی دروغ است. به این صدا عادت نکرده ام. دوست ندارم مامان زاری کند. ناراضی ام. می دانم که پیشانی ام پر از اخم است و هیچ شباهتی به پرستارهای خوش اخلاق و لبخند به لب ندارم. مامان هم ناراضی است. بیماری به او حالت تسلیم و پذیرشی که چهره را آرام نشان می دهد، نداده است.

"اگر مهین بود یک فکری می کرد".

نمی دانم مهین باید فکر چه چیزی را می کرد که من و شہلا نمی توانیم. نقش گریه ی نارس روی صورتش نشسته است. برایش شیر می آورم و دوروبر ملافه اش را مرتب می کنم. داروهایش را توی بشقاب می چینم و برای

چندمین بار ترتیب خوردن آنها را یادآوری می‌کنم. همه‌ی اینها به این خاطر است که نمی‌توانم یک کار دیگر را بکنم. کاری که هر مریضی به آن نیاز دارد؛ دلداری دادن. فکر می‌کنم من هیچ به درد دلداری دادن نمی‌خورم.

48

به امیر هم نمی‌توانم دلداری بدهم.

"با اینکه نتوانست درس بخواند ولی زندگی اش زیر و رو شد. فکر کن اگر اینجا می‌ماند یک زن عامی و بی‌سواد بود مثل هزار تا زن دیگر. اما حالا..."

امیر یاد دوستانش افتاده است و هر جمله‌ای که می‌گوید به من نگاه می‌کند. منتظر است چیزی بگویی تا او با شور بیشتری از آن جهان حرف بزند. کافی است بگویم در عوض، شوهرش مریض شد، افسرده شد. آن وقت او خیلی آرام و قانع‌کننده شروع می‌کند "می‌دانم، آنها هم مشکلاتی دارند ولی دغدغه‌های آنها با مال ما فرق می‌کند".

بعد صدایش یواش یواش بلند می‌شود "تو نمی‌دانی پیدا شدن یک انگشت پشت کارگاه یعنی چه؟ نمی‌دانی دیدن دختر سیزده ساله‌ی معتاد و همه‌کاره چه کاری با آدم می‌کند". امیر به تلنگری بند است که حرف‌هایش سرریز کند. بی‌حرف به حیاط خلوت می‌روم. صدای دف اگرچه دیر، ولی شروع شده است.

می‌گوید "آن در را ببند. یک امشب ارکستر سمفونیک گوش نکن. بیا بشین". کنارش می‌نشینم و می‌پرسم "خبری شده؟"

می‌دانم که نسیمی از آن طرف، به این دنیا وزیده است مثل دود کبابی که از فاصله‌ی دور بیاید و پره‌های بینی را بلرزاند.

"چه خبری می‌خواستی بشود؟"

بازویش را مثل تیر چوبی، آرام روی چشمانش قرار می‌دهد.

"توی خانه‌ای و خبر نداری بیرون چه می‌گذرد. اگر می‌دانستی این حرف‌ها را نمی‌زدی". نمی‌دانم چه حرف‌هایی زده‌ام.

"تو حاضری صدفبار دیگر اگر زنده شوی در همین محیط گند و آشغال زندگی کنی. نه؟"

دلم می‌خواهد داد بزنم نه ولی حالت متهمی را دارد که اعتراف کردن یا نکردنش تاثیری در حکم مرگش ندارد. "فکرش را بکن. بچه‌ها امکان تحصیلات خوب داشته باشند. امکان استفاده از استعدادهايشان. از طرف هیچ‌احدی تحقیر نشوند".

اگر بازویش را از روی چشمانش بردارد این قدر شبیه آدمی نمی‌شود که زیر آوار مانده است.

بلند می‌شوم و ظرف‌های شام را می‌شویم. پشه‌ها را از اتاق می‌تارنم. پنجره‌ها را می‌بندم. امیر با قصه‌ای که به خودش گفته، خوابش برده است. پتویی رویش می‌کشم و با وسواس تازه‌ای در و پنجره را کیپ می‌کنم. هوا خنک است و تک و توک پنجره‌ی خانه‌های روبرو روشن است. مسواک امیر را سرجایش می‌گذارم. لحاف بچه‌ها را رویشان مرتب می‌کنم. نگاه دوباره‌ای به آشپزخانه می‌اندازم. همه چیز سر جای خودش است؛ مرتب و منظم. دراز

می کشم و متوجه می شوم که فایده ندارد. کیپ کردن در و پنجره فایده ندارد. ناامنی مثل گربه ی کثیفی به خانه آمده و می دانم اگر چشمانم را روی هم بگذرام صدای خرخر شومش را در خواب هم خواهم شنید.

49

فریاد می زنم.

"توی این خانه من حق ندارم یک چیز خصوصی برای خودم داشته باشم؟"

امیر ساکت است. پس گردنش سرخ است و این علامت بدی است.

دوباره داد و بیداد می کنم. امیر نامه ای که به مهین نوشته بودم خوانده و حالا مثل شاهدی که قاضی هنوز احضارش نکرده آماده نشسته است.

برای این که به حرف بیاید مثل نیشتری که به دملی نزدیک بکنند سرش جیغ می کشم.

می گوید "حالا می فهمم چرا هیچ وقت از مادرت خوشم نیامده".

نمی دانم اول باید به خاطر نامه دعوا کنم یا به خاطر نظر امیر درباره ی مادرم. می گویم "تو حق نداشتی نامه ام را بخوانی".

"البته که حق داشتم. هر چیز در این خانه به تو مربوط باشد به من هم مربوط است".

بحث بر سر این موضوع فایده ندارد. بحثی قدیمی است که چند وقت یکبار تکرار می شود. من طرفدار خصوصی بودن بعضی چیزها هستم و او طرفدار همگانی بودن هر چیز. به حافظه ام فشار می آورم تا یادم بیاید در نامه چه چیزهایی نوشته ام.

"دارد تاوان پس می دهد".

با تعجب نگاهش می کنم.

"تاوان چه چیزی را؟"

"تاوان بی رحمی اش را. بی عاطفه گیش را. حالا ببین چه جوروی خواهد مرد. صدمبار بدتر از آن مرد".

سراغ یخچال می رود و می گوید "بیچاره".

باز هم امیر کلمه ی بی پدر و مادری توی هوا ول کرده و من باید صاحبش را پیدا کنم. توی دلم تکرار می کنم بیچاره مامان، بیچاره امیر، بیچاره آقا جان. کلمه را مثل پیراهنی با عجله به تن یک یک این آدم ها امتحان می کنم.

مانده ام که این لباس به کدامشان بیشتر می آید.

یک دفعه به روبرو خیره می شوم "نکند مال خودم باشد".

50

شعلا از بدخلقی مامان حرف می زند تا برسد به بیماری او حالا حالاها کار دارد. ساکت گوش می کنم و سخت مشغولم. هر جا می روم دست از کار کردن بر نمی دارم. حتی وقتی که ملافه های مامان را عوض می کنم. یا وقتی شادی را به مدرسه می برم و می آورم. یا وقتی شاهد چشمان خون گرفته ی حسینی هستم. امیر پایش را روی پای

دیگرش می اندازد و دوباره جای آنها را با هم عوض می کند. با پاهایش مشکل ندارد. با سکوت مشکل دارد. شروع می کند به حرف زدن. هیچ گوشی حرف هایش را نمی گیرد. حرف ها ورم کرده و اتاق را پر می کند. به اتاقی می روم که منیژه آنجا آماده، نشسته است. حالت مسافری را دارد که بلیتش را گم کرده. او را با خودم به اتاقی که امیر و حسینی نشسته اند می آورم.

امیر با نگاه به من اشاره می کند حرفی بزنم ولی من خنگ تر از آن شده ام که اشاره اش را بفهمم. مجبر می شود پیغام آشکارتری بفرستد.

"صبر کن حالت را می گیرم".

وقتی حال آدم گرفته شود پس گرفتن آن خیلی سخت است.

از خانه ی منیژه بیرون آمده ایم. بچه ها جلوتر رفته اند. من کمی عقب رت از امیر راه می روم. منیژه از پشت پنجه نگاهم می کند. برایش دست تکان می دهم. امیر خودش را به ندیدن می زند. باید تا سر خیابان برویم که تاکسی گیرمان بیاید. توی تاریکی راه می افتیم و من کارم را شروع می کنم. تارم را مثل عنکبوتی تند و تند به دور خودم می تنم و میان تارم راه می روم. این تار مقاوم تر از هر چیزی است. امیر شروع به حرف زدن می کند و من دارم تند و فرز مثل زنی که چشم بسته هم می تواند جلیقه ای را بیافد کارم را ادامه می دهم و توی دلم می گویم.

"حالا اگر می توانی حالم را بگیر".

شهلا با دست پر می آید.

"چرا توی تاریکی نشسته اید؟"

چیزی نمی گوئیم. چراغ را روشن می کند و مامان تند و تند مژه می زند. فکر می کنم مامان فقط یک چراغ دارد که با خاموش کردن آن، همه جا تاریک می شود. شهلا یکی بیشتر دارد. برای همین حتی وقتی عزادار است و شیون و زاری می کند از میان اشک و فریاد هم می تواند به دختر جوانی که سرپاست بگوید فلان خانم جای ندارد، یا دستمال کاغذی بیاور و بهتر است قندان ها پر شود.

امیر هم چراغ هایش زیاد است. وقتی مال خانه خاموش است می تواند بیرونی ها را روشن کند. برای همین وقتی از من قهر است می تواند استخر برود. صبحانه کله پاچه بخورد. خودش را به یک آب میوه ی خنک مهمان کند و با دوستانش به کوه و دشت برود.

من هم مثل مامان فقط یک چراغ دارم. وقتی خاموش می شود درونم ظلمت مطلق است. وقتی قهرم با همه ی دنیا قهرم با خودم بیشتر.

ولی مهین چراغ های بیشتری دارد. چراغ های او مدام در حال روشن و خاموش شدن است. اگر چندتا از چراغ هایش خاموش باشد اهمیتی ندارد. باز هم چندتای دیگر روشن اند.

دور بسته هایی که مهین فرستاده جمع می شیم. نامه اش را من باز می کنم و شهلا با کارد چسب کارتن را پاره می کند.

مهین نوشته که حالا دیگر با آمریکایی جوان و محشری زندگی می کند. عکس لای بسته ی لباس هاست. آ « دو مشکلی ندارند. فقط بعضی وقت ها زبان یکدیگر را نمی فهمند. مهین از شوهر ایرانی اش چیزی ننوشته است. ظاهرا

فقط چندماه با هم زندگی کرده اند. از کرم ها و پودرهایی که فرستاده نوشته است. چند سطر می خوانم و نگاهم به مامان و شهلاست که بسته ها را زیرو رو کرده اند و حالا دارند با بسته ای که به نظر مخصوص است ور می روند. مهین نوشته بهترین جنس پستانی است که گیر آورده. نوشته کمی کوچک اند و به مال مامان نمی رسند که از گندگی می شد رویش استکان چای گذاشت بدون نگران شدن از افتادن آن. مامان دارد عاشقانه به مهین فحش می دهد.

شهلا می گوید "این دراز علی را از کجا پیدا کرده است؟" عکس را از دستش می گیرم و نگاهش می کنم. درازعلی نیش اش باز است. به نظر دورگه می رسد و مهین خندان را مثل جوجه ای زیر بالش گرفته است. عکس دست به دست می شود. بسته ی مخصوص دست به دست می شود. نامه دست به دست می شود. دوباره عکس پیش من است. با دو انگشتم تن دارزعلی را می پوشانم. از نو به مهین نگاه می کنم؛ موهایی وز کرده و سیاه، بازوهای برهنه و شلوارک تنگ. عکس را جلو و عقب می برم. مامان با تعجب نگاهم می کند "خواهرت را نمی شناسی؟"

زیر زمین را دوست دارم. بعضی وقتها دوست دارم به آنجا برگردم. گاهی اوقات تنها جایی است که می شود از سطح زمین به آنجا رفت. مدت هاست که فهمیده ام همیشه زیرزمینی را با خود حمل می کنم. از وقتی کشف کرده ام که آدجا مکان اول من است زیاد به آنجا می روم. این دفعه شهامتش را پیدا کرده ام که در آ راه بروم و با دقت به دیوارهایش نگاه کنم. حتی به صداقتش افتاده ام چراغی به سقف کوتاهش بزنم. زیرزمین دیگر مرا نمی ترساند. می خواهم به آنجا بروم. این دفعه با چشمان باز و بدون ترس.

سی و پنج سال مستاجر این ملک بوده ام و حالا دیگر احساس مالکیت می کنم. می خواهم از کنج ها و دالان هایش باخبر شوم. می خواهم پله هایش را خب ببینم. راه های دررویش را بشناسم و از نزدیک به آدم هایش نگاه کنم. همیشه از توی تاریکی نگاه کرده ام و فقط سایه ها و اشباحی در آن دیده ام. چطور می توانستم چیز دیگری ببینم وقتی که ترس چشمانم را کور می کرد و بیزاری راه نفسم را می برید. حالا می خواهم در روشنایی چراغ تمام سوراخ سنبه هایش را بشناسم. بچه ها صدایم می زنند. تلفن زنگ می زند. شادی مدادتراشی را کف دستم می گذارم و من به زحمت از آنجا بالا می آیم. به خودم تکانی می دهم. عجله ای ندارم. دارم دستورات بچه ها را اجرا می کنم. میدانم که هر وقت دوست داشتم می توانم به آنجا برگردم مثل مسافری که به زادگاهش برمی گردد.

زن توی اتاق خواب می رود و مرد بعد از عذرخواهی از بالای شانه ی زن توی اتاق را می بیند. برای دیدن حمام معذرت دیگری می خواهند. مرد بنگاهی چشمکی به امیر می زند. صدای دف بلند می شود. زن و مرد به یکدیگر نگاه می کنند. مرد بنگاهی می گوید "چه خبر شده؟"

پشت سر زن و مرد بیرون می رود. امیر به دنبال مرد بنگاهی راه می افتد و بعد از چند دقیقه برمی گردد. بچه ها یک نگاه به او می کنند و یک نگاه به من که آماده ی رفتن می شوم. امیر جلو آشپزخانه ایستاده و شبیه جنگجویی شده است که باور نمی کند حریفش بی صدا راهش را بکشد و میدان را ترک کند.

از در بیرون می روم. توی حیاط هستم که شادی به شیشه ی پنجره می زند. از حرکت لبهایش می فهمم که چند بار می گوید پفک.

پیاده راه می افتم. از چها راه رد می شوم و از کوچه ی خلوتی می گذرم. این کوچه هیچ شباهتی به کوچه های دیگر این خیابن ندارد. درخت دارد و بوی خوبی می دهد. بوی یاس، بوی رز، بوی برنج تازه دم کشیده. پنجره های خانه ها بزرگند و لوسترهاشان از پشت پرده های تور پیدااست.

"کسی که پرنده اش از جایی پر بکشد مشکل می تواند همانجا بماند. در خانه ی خودش هم غریبه می شود".

آیا من هم پرنده ای دارم؟ پرنده ی خودم. ولی مگر ممکن است کسی پرنده نداشته باشد. این جعفر عشقی هم که با عینک دودی و کاکل فر فری سر خیابان ایستاده پرنده دارد. حالا هم دارد زیر لبی سوت می زند. لابد برای پرنده اش.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید